

نام رمان: مترسک تهی قلبم

نویسنده: مهدیه رزازپور

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



## مقدمه

منم اون مترسکی که شدم عاشق کلاغ ها واسه من ابد بریدن میون

حصار باغ ها

من توی تاریکی گم شدم اما حاله ی از نور رو دیدم. به سمتش دویدم و بهش چنگ زدم.  
ناگهان زیر پام خالی شد و من در سیاه چاله ی تنهایی افتادم. تکه های شکسته ی قلبم یخ  
زدند. من گم شدم در پیچ و تاب این تنهایی اجباری. من اسیر دنیای مه آلود خود بودم که تو  
از دنیای شاهانه ات اومدی و بر سر راهم قرار گرفتی.

من سرد سرد تو گرم گرم شاید برای همین آب شدن یخ های قلب من! دیگه اعتقادی به  
عشق ندارم اما اعتقاد من تویی. شروع دوباره ی من بودی، دستم رو گرفتی و تا اوج آسمون  
بردی. اما من افتادم داخل اقیانوس گذشته با موج های خروشان انتقام. قلبم این بار به جای  
یخ بستن سیاه سیاه شد. جوانه ی خوش رنگ عشق هم

نمی تواند مانع از شروع این بازی شود

من آن مترسکی هستم که دست هایم رو برای در آغوش کشیده شدن باز کردم. اما

کسی من رو در آغوش نکشید. انگار انتهای

...ایستادگی تنهایی ست و بس

: فرهاد

بهم پشت کرد و رفت. مات زده به رفتنش نگاه می کردم. می خواستم برم دنبالش اما پاهام انگار به زمین چسبیده بودن و توان حرکت نداشتم. می خواستم صداش کنم اما لب ها خشک شده بودند و تکون نمیخوردن. غرور و قلبم رو له کرد و رفت. گفت حيله گرم و فقط باهات بازی کردم. گفت دوستت ندارم. روی نیمکت ولو شدم. اگه راست می گفت پس چرا صداش لرزش داشت؟ دست روی لبم کشیدم. اگه دوسم نداره پس چرا بوسم کرد؟ حتما یه دلیلی پشت این حرف ها و رفتارش هست. لنز گذاشته بود و اون چشم های خوش رنگ عسلیش رو پشت سیاهی پنهان کرده بود. انگار نمی خواست کسی چیزی رو از چشماش بخونه! انگار رازی

پنهون داشت! حتما یه اتفاقی افتاده که تغییر رفتار داده! اما چه اتفاقی؟. نکنه من زیادی عجله کردم؟ نکنه خودم باعث این جدایی شدم؟ چند نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم. دست روی قلبم گذاشتم. بی تابانه خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید. انگار می خواست فرار کنه و به دنبال برکه بدود. چشم هام رو باز کردم. آهی کشیدم. پرنده ی ذهنم پر کشید به گذشته ها. گذشته ی که شاید متعلق به قرن ها پیش بود یا شاید همین چند دقیقه پیش

.....!!بود

داخل اتاق روی صندلی پشت میز نشسته بودم. ماگ توی دستم بود

و داشتم قهوه می نوشیدم. چند ضربه به در خورد

- بفرما داخل

در باز شد و سرباز منشی ام فراز وارد اتاق شد و احترام گذاشت آزاد -

فراز : قربان یه خانم اینجاست می خواد با شما حرف بزنه

- بگو بیاد داخل

احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت. ماگ رو، روی میز رها کردم. یه ضربه به در زده شد. در باز شد و یه دختر وارد اتاق شد

و بهم نگاه کرد

برکه : سلام. من برکه رستگار هستم. ازتون کمک می خوام علیک سلام. بگید

مشکلتون چیه؟ -

چند قدم به میزم نزدیک شد

برکه : من معلم نقاشی هستم. یه مدته سارا یکی از دانش آموزانم

رفتارش مشکوک شده بود یعنی

چطوری شده؟ -

برکه : حواسش به کلاس نبود. ترسیده و هراسون بود. گوشه ی لبش پاره شده بود. وقتی جریان رو ازش پرسیدم گفت خورده زمین. اما مشخص بود که دروغ میگه. چند روز نیامده سر کلاس.

امروز از دوستش سراغش رو گرفتم. دختر بیچاره اشک توی

چشمش حلقه زد و گفت شوهر خاله ش می خواد عروسی کنه

آب دهنش رو قورت داد و نگران بهم نگاه کرد.

برکه : لطفا کمک کنید سارا فقط ده سالشه

اخم کردم و با خشم دستم رو مشت کردم و کتم رو برداشتم آدرس خونه شون

رو داری؟ -

سر تکون داد. از روی صندلی بلند شدم پس بریم -

به همراه ی برکه از اتاق بیرون رفتم. خشمگین بودم چطور می تونند یه دختر بچه رو به

اجبار عروس کنند؟! مگه آدم نیستند?!!

!!وجدان ندارند؟! اصلا مگه بچه توی این سن باید ازدواج کنه؟

وارد محوطه ی اداره شدیم. به سرباز راننده اشاره کردم. پشت فرمون نشست. برکه

صندلی عقب، منم صندلی جلو نشستم. به

برکه نگاه کردم.

آدرس؟ -

یه برکه سمتم گرفت. از دستش گرفتمش و به سرباز دادم. ماشین رو، روشن کرد و راه

افتادیم. از آینه ی بغل نگاهم بهش افتاد.

شیشه رو پایین کشید. لبش رو بین دندون هاش گرفته بود. انگار داشت حرص میخورد! از

نیم رخ چه زیبا بود. نسیم موهای مشکی رنگش رو به بازی گرفته بود. وقتی توی اتاق باهام

حرف میزد از اون رنگ عسلی نگاهش فقط غم و نفرت مبارید. محو برکه شده بودم که نگاهش به آینه افتاد فوری به شیشه مقابلم زل زدم. یعنی متوجه شد؟ خاک بر سرت فرهاد چرا هیز بازی در آوردی؟ الان دختره میگه چه پلیس هیزی! آبروم رفت. نفسی کشیدم. اما دست خودم نبود. ناگهانی بهش جذب شدم.. ماشین وارد یه کوچه ی نسبتا باریکی شد. با صحنه ی که مقابلم دیدم. دستم رو مشت کردم. یه دختر بچه رو داشتن با زور به سمت ماشین می بردن. دخترک فریاد میزد و کمک می خواست. قبل از توقف کامل. برکه از ماشین پیاده شد و به سمت سارا دوید. منم پیاده شدم. برکه با کیف

.توی سر مرد میزد

.برکه : آشغال می کشمت

.یه زن به صورتش سیلی میزد

.زن : کمک کنید شوهرم رو کشت

بی اختیار سمت برکه رفتم و کمر باریکش رو گرفتم و کشیدمش

.عقب

- .آروم باش آروم

بی حرکت ایستاد و با پاشنه ی کفشش روی پام زد. دندون روی لبم گذاشتم و رهاس کردم. با خشم نگاهی بهم انداخت. این دختر چه

.وحشی بود!. سارا خودش رو توی بغل برکه پرت کرد

برکه : نترس عزیزم همه چی تموم شد

به سرباز اشاره کردم جلو اومد و به اون به اصلاح شوهر خاله  
دستبند زد

شوهر خاله : دارید چکار می کنی؟ مگه من مجرمم؟

- به اجبار عروس کردن دختری خردسال کم جرمی نیست

اون یکی می خواست فرار کنه که دستش رو گرفتم

- !کجا جناب داماد بودی حالا؟

با ترس آب دهنش رو قورت داد

برکه : پس تو می خواستی با سارا ازدواج کنی؟

قبل از این که مرد جواب بده. برکه یه لگد زیر شکمش زد

برکه : عوضی

مرد فریادی زد و روی زمین خم شد. این دختر چه شجاع و

سرکش بود. به مرد دستبند زدم زن :

شوهرم رو کجا می برید؟ کلانتری ۰۲۲۰ -

برکه : من و سارا با آژانس میایم

سر تکون دادم. اون دو نفر رو عقب نشوندم. سوار ماشین شدیم و به سمت اداره راه افتادیم. به نظر میامد هر دو سابقه دار هستند. از زخم روی ابرو و خالکوبی روی دستشون مشخص بود. از رنگ سیاه لب هاشون و دندون های رزدشون هم مشخص بود که معتاد هستند... سرباز ماشین رو داخل محوطه پارک کرد.. اون دو نفر رو به بازداشتگاه منتقل کردم. به بچه ها هم گفتم سابقه شون رو چک کنند.

برکه و سارا رو دیدم به اتاقم اشاره کردم. به فراز هم گفتم برای سارا شکلات و آب بیره.. به امور اجتماعی زنگ زدم و جریان رو گفتم. قرار شد بیان دنبال سارا. وارد اتاق شدم. سارا توی بغل برکه نشسته بود و برکه موهاش رو نوازش می کرد. لبخند زدم و روی صندلی مقابلشون نشستم سارا

دخترم - بهم نگاه کرد

- نیازی نیست دیگه از چیزی بترسی سارا : دیگه کتک نمیخورم؟

- نه عزیزم

سارا : نباید با اون آقا برم؟ نه -

نفسی بلندی کشید.

برکه : نگران نباش دیگه کسی اذیتت نمی کنه

- سارا جان تو چرا با خاله و شوهر خاله ات زندگی می کنی؟

سارا : مامانم و بابام فوت کردن به جز خاله

ت کسی رو داری؟ -سارا : نه

نفسی کشیدم. انگار قسمت این دختر پرورشگاه بود. از روی

صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. فراز سمت اومد

فراز : قربان مشخص شد تقی پور رضایی پنج ماه پیش از زندان

آزاد شده و کامپیژ سباحی یک ماه پیش به جرم؟ -

فراز : پور رضایی حمل مواد مخدر و سباحی دزدی

ابرو بالا انداخت. پس سابقه دار بودند

- .کارتون خوب بود

فراز : ممنون قربان

احترام گذاشت و سمت میزش رفت و روی صندلی نشست برکه : آقای رسولی؟

برگشتم و بهش نگاه کردم برکه : الان

تکلیف سارا چیه؟ زنگ زدم امور

اجتماعی -

برکه : یعنی سارا باید بره پرورشگاه؟

- موقتا آره. بعد دادگاه تشکیل میشه. اگه خاله ش واجبه شرايطنباشه و کسی برای

سرپرستی هم نباشه. اون وقت به طور دائم

.ساکن پرورشگاه میشه

.نفسی کشید

برکه : کاش یکی از اقوام سارا بودم اون وقت خودم سرپرستش

.می شدم

- نگران نباش. جای بدی نمیره. اونجا کلی بچه هست بهش بد نمی

.گذره

چیزی نگفت و به سمت اتاق رفت. می خواستم بگم منم بچه پرورشگاهی هستم اما رفت.

نفسی کشیدم و به اتاق برگشتم. پشت میز روی صندلی نشستم.. جو زیادی ساکت بود. به

برکه نگاه

کردم.

- راستی توی کدوم مدرسه تدریس می کنید؟

.بهم نگاهی انداخت

.برکه : مدرس مدرسه نیستم. توی مسجد به بچه ها نقاشی یاد میدمسارا : خاله برکه خیلی

مهربونه برامون وسایل نقاشی میاره.

.بهمون یاد میده و مراقبمون هست

برکه لبخند زد. چه لبخند شیرینی داشت. توی این زمونه از این آدم ها کم پیدا میشد. این قدر مهربون و ساده دل. برکه رو تحسین می کردم... بالاخره از امور اجتماعی اومدن و سارا رو به همراه ی خودشون بردن البته برکه هم باهاشون رفت.. به جای خالی برکه نگاه می کردم. یه چیزی انگار توی قلبم وول می خورد. دلم می خواست دوباره این دختر سرکش، مهربون، شجاع، بی پروا و کمی وحشی رو ببینم. نفس بلندی کشیدم. برکه هم یکی مثل بقیه ی ست و من فقط بهش کمک کردم و یه دختر بچه رو نجات دادیم.

نباید زیاد بزرگش کنم. کاش می تونستم همه بچه ها بدسرپرست

...رو نجات بدم. آهی کشیدم

چند روزی بود که بی قرار بودم. یهو گرم و یهو سردم می شد!

اشتهام کم و زیاد شده بود! نمی دونستم چمه؟ سردرگم و بی تاب بودم. انگار مریض شده بودم! باید یه دکتر می رفتم... چند ضربه به در خورد و در باز شد. ساسان وارد اتاق شد. بهش نگاه کردم!

اچی شده؟ -

ساسان : یه قتل گزارش دادن. تیم رو فرستادم

نفسی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. دوتایی از اتاق بیرون رفتیم... محل حادثه یه خونه در مرکز شهر بود.. ماشین پلیس و آمبولانس در صحنه حاضر بودند. یه نوار زرد رنگ هم جلوی در کشیده بودند. یه تعدادی هم پشت نوار ایستاده بودند با هم پیچ می کردن. خونه یه حیاط کوچک با هالی نسبتا بزرگ داشت. بساط مشروب، مواد و تنقلات هم بر پا بود. انگار باز مستی کار دست کسی داده بود! یه دختر بالا سر جنازه نشسته بود و گریه می کرد.

یه مرد دستبند زده. روی مبل نشسته بود و سرش رو میون دست

هاش گرفته بود. سه مرد دستبند زده رو از هال بیرون بردن. به

کشاورز نگاه کردم. سمتمون اومد. احترام گذاشت

کشاورز : سلام قربان

علیک سلام. آزاد - ساسان :

چه خبره؟

کشاورز : داماد، پدر زنش رو کشته

ابرو بالا انداختم. چه داماد مهربونی

ساسان : چرا؟! دلش چي بود؟

کشاورز : به نظر میاد. پدرزن اومد اینجا دیده بساط برپاست با

داماد دعواش میشه

من و ساسان نگاهی به هم انداختیم. جسد رو با برانکارد بیرون بردن. دخترک از روی زمین بلند شد صورتش کبود بود و به نظر کم سن میامد. دخترک به همراه ی پلیس زن از خانه بیرون رفت.

اون مرد هم به همراهی کشاورز. نگاهی کلی به خونه انداختم و به همراه ساسان سوار ماشین شدیم و به سمت اداره راه افتادیم. نگاهم به آینه افتاد و چهره ی برکه در ذهنم نقش بست. بازی کردن نسیم با موهاش. چشمایی درشت عسلی رنگش. اون نگاه وحشی. لب های صورتی و پوست سبزه و صورت گرد. لبخند روی لبم

نشست

ساسان : فرهاد؟

- بله

ساسان : چیزی شده؟ چطور

مگه؟ -

!ساسان : به طور عجیبی داری لبخند می زنی؟

.شونه بالا انداختم

- نه، فقط یاد چیزی افتادم

.ساسان : آهان

داخل اتاق روی صندلی نشستم. بهارک طاهری دختر مقتول و همسر قاتل روی صندلی نشسته بود و به آرومی اشک می ریخت.  
جعبه دستمال رو سمتش گرفتم. دستمال از داخل جعبه بیرون کشید

.و اشک هاش رو پاک کرد

- !چند سالته؟

.بهارک : پونزده سال. وقتی ازدواج کردم سیزده سالم بود

حرصم می گرفت وقتی می دیدم دختری توی سن کم ازدواج  
!کرده

- .خب از اول ماجرا رو تعریف کن

بهارک : دو ساله با مردی پنجاه ساله ازدواج کردم. شوهرم ده سال از پدرم بزرگتره. به دلیل فقر و اعتیاد بابام و بیماری مامانم من زن کمال شدم. اوایل زندگی ام خوب بود. کمال به جز من یه زن دیگه هم داره. البته اون از من خبر نداره. هنوز پنج ماه از ازدوایم نگذشته بود که بخت سیاهم خودنمایی کرد. یه شب چند مرد اومدن خونه مون. کمال ازم

خواست ازشون پذیرای کنم. اول فکر کردم منظورش پذیرای عادی اما بعد فهمیدم باید ساقی مشروب و مواد بشم برای همین قبول نکردم. کمال هم با نامردی من رو زیر مشت و لگد گرفت. یادمه تا چند روز لنگ می زدم و بدنم درد می کرد. بعد اون هر وقت مهمون میامد من از ترس

.کتک خوردن و شکنجه شدن مجبور بودم ازشون پذیرای کنم.

نفس بلندی کشید.

بهارک : کمال چند ماه پیش یهو مهربون شد و من رو برد کلاس رقص عربی ثبت نام کرد. دیگه خونه مون مهمون نمیامد. کتکم نمی زد. برام لباس و وسایل آرایشی می خرید و اجازه می داد به خانواده ام سر بزnm. با خودم گفتم حتما سرش به سنگ خورده و آدم شده برای همین خوشحال و راضی بودم. روحیه ام عوض شده بود. حتی دوست هم پیدا کرده بودم. اما یهو ورق برگشت و دوباره اومد مهمون به خونه مون شروع شد و کمال ازم خواست که لباس باز بپوشم و عربی برقصم. حاضر بودم بمیرم اما لباس های جلف و باز جلوی اون مردای عوضی نپوشم.

.اشک ریخته شده روی گونه ش رو پاک کرد.

بهارک : شکنجه ام کرد. با سیگار و آتیش قلیون کف پاهام رو سوخت. با کمر بند سیاه و کبودم کرد. گفت اگه به حرف هاش گوش نکنم خانواده ام رو آواره می کنه و پول دارو های

مادرم رو نمیده. گفت من برده ی او هستم. پول داده من رو خریده. پس من باید به حرفش گوش کنم. مجبور شدم ازش اطاعت کنم. وگرنه اگه

به مامانم دارو نمی رسید مرگش حتمی بود

.مکت کوتاهی کرد

بهارک : هفته ی گذشته رفتم یه سری به مامانم زدم. اتفاقی زخم های روی بدنم رو دید و سوال پیچم کرد. نمی خواستم چیزی بگم اما از دهنم در رفت و گفتم. دلم درد و دل می خواست پس خودم

رو خالی کردم

.بههم نگاه کرد

بهارک : اما ای کاش لال می شدم و چیزی نمی گفت. کاش خفه می شدم و حرفی نمی زدم

هق هق گریه اش بلند شدم. دلم براش سوخت. کاش می شد برم فک اون کمال عوضی رو بیارم پایین.. عصبی بودم و دلم به شدت .کتک زدن کمال رو می خواست. با دستمال دماغش رو پاک کرد

بهارک : وقتی مامانم جریان رو فهمید کلی گریه کرد و خودشون لعنت و نفرین کرد. بهش گفتم به بابام نگو. اما گفت. امشب بابام به همراه دو پسر و دختر کمال اومد خونه مون. بچه های کمال وقتی باباشون رو دیدن و ماجرا رو فهمیدن توی صورتش تف انداختن و رفتن.

بابام هم دست من رو گرفت و تا با خودش ببرد که ناگهان .کمال مجسمه ی روی میز رو برداشت و کوبید توی سر بابام

سکسکه اش گرفته بود و اشک می ریخت. از آب سردکن یه لیوان آب کردم به بهارک دادم. از اتاق بیرون رفتم. ساسان رو دیدم که

سمتم اومد.

- !!اون کمال عوضی کجاست؟

ساسان : توی اتاق بازجویی

با خشم سمت اتاق رفتم. پلیس بودم. عدالت وجود داشت اما اگه این کمال رو نمی زدم دلم خنک نمی شد. وارد اتاق شدم. بهم نگاه انداخت. دندون روی هم فشار دادم. به سمتش حمله ور شدم اما

ساسان مقابلم ایستاد و جلوم رو گرفت

ساسان : فرهاد آروم باش. برای خودت دردسر درست نکن

- .تو آدمی!! تف بهت مردکه آشغال

ساسان : فرهاد آروم باش

چند تا نفس عمیق کشیدم

کمال : جرات داری بهم دست بزن. ازت شکایت می کنم

فوق فوqش توبیخ می‌شم. به ساسان نگاه کردم آرامم -

ساسان ولم کرد. سمت کمالی که مغرورانه نگاهم می کرد. رفتم و با لبخند یه مشت توی صورت کمال کوبیدم. جوری که دست خودم درد گرفت.

- حالا برو شکایت کن

از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاقم رفتم. چند نفس عمیق کشیدم. یهو یاد سارا افتادم. اگه برکه به پلیس مراجعه نمی کرد الان ممکن بود سارا هم مثل بهارک شکنجه می شد و عذاب می کشید. کاش همه خودشون رو مسوول می دونستند. کاش اگه بدرفتاری می

..دیدن به پلیس خبر می دادن

ساسان وارد اتاق شد

!!ساسان : آخه اون چه کاری بود کردی؟

- .حقش بود. تازه کمش هم بود

ساسان : فرهاد باید خودت رو کنترل کنی

سر تکنون دادم

ساسان؟ - ساسان :

بله

- دکتر خوب سراغ داری؟ ساسان : مریض شدی؟

- آره.

ساسان : چته؟

- نمی دونم. گرم و سرد میزنم. اشتها کم و زیاد شده. بی خواب،

بی قرار و بی تابم

اول نگاهم کرد و بعد خندید. تعجبی و سوالی نگاهش کردم

- !!چرا میخندی؟

ساسان : دوست عزیز عاشق شدی

جا خوردم

ساسان : حالا بگو بینم دختره کیه؟

- دختری در کار نیست

مشکوک نگاهم کرد

ساسان : حالا دیگه من غریبه شدم؟! باور کن

دختری در کار نیست -

ساسان : پس برای کی این جوری بی تاب و بی قراری!؟

شونه بالا انداختم. ناگهان چهره ی برکه توی ذهنم نقش بست

!ساسان : یافتی اون دختر رو

از روی صندلی بلند شدم ساسان :

چی شد؟

- .هیچی، می خوام یه چیزی رو چک کنم

از اتاق بیرون رفتم. فراز با دیدنم از روی صندلی بلند شد و

احترام گذاشت آزاد

-

فراز : قربان چیزی می خواهید؟

- .پرونده ی سارا کرمی رو می خوام

سر تکون داد و بین پوشه ها مشغول گشتن شد. یه پوشه آبی سمتم گرفت. با لبخند ازش گرفتم. به پرونده نگاهی انداختم و آدرس محل کار برکه رو حفظ کردم. پوشه روی میز گذاشتم. وارد اتاق شدم.

ساسان سوالی نگاهم کرد. سویچ رو برداشتم ساسان : کجا

میری؟ جای کار دارم -

ساسان : نکنه میری دیدن یار؟

- وقتی یار پیدا شد بهت خبر میدم

چشمکی زد. از اتاق بیرون رفتم. یه بهونه برای دیدن برکه پیدا کرده بودم. دروغ چرا دلم براش تنگ شده بود! شاید ساسان راست می گفت! شاید من عاشق برکه شدم اما مگه میشه با یک نگاه عاشق شد؟ اصلا این عشق چیه؟! اول می خواستم براش گل بخرم. اما بعد به نظرم زیاد روی اومد.. ماشین رو پارک کردم. یعنی ممکن امروز کلاس داشته باشه؟ اگه نداشت می پرسم و روزی که کلاس داره میام. پیاده شدم. قدم داخل حیاط مسجد گذاشتم. یه مرد

جارو به دست رو دیدم و سمتش رفتم سلام -

علیک سلام :

- ببخشید خانم رستگار امروز کلاس دارند؟

بله، داخل ساختمان اتاق سوم :

- ممنون

وارد ساختمان شدم. سمت اتاق رفتم. از داخل پنجره دیدمش. لبخند شیرینی روی لب داشت. شال آبی پوشیده بود. هیچ آرایشی نداشت. اما زیبا بود. محوش شده بود که یهو برگشت سمت پنجره منم خودم رو کشیدم کنار. خاک بر سرت فرهاد که جدیداً هیز شدی. انگار کلاس تموم شد که در باز شد و بچه ها یکی یکی بیرون اومدن.

دستی روی لباسم کشیدم و وارد کلاس شدم. پشتش به من بود

- سلام.

برگشت

!!برکه : سلام. شما؟ اینجا

- ماموریت داشتم داخل این محله. بعد یادم افتاد شما داخل این

مسجد کلاس دارید. گفتم پیام یه سر بزنم

!برکه : یادم نمیاد بهتون آدرس داده باشم

- داخل پرونده ی سارا آدرس بود

ابرو بالا انداخت و برگشت و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

!!!انگار داشتم با مافوقم حرف میزدم که استرس گرفته بودم

- یه پرونده داشتم. دختری با سن کم ازدواج کرده بود و شکنجه میشد. اگه تو گزارش

سارا رو نمی دادی ممکن الان سرنوشت

سارا مثل بهارک میشد.

برکه : من یه معلم هستم باید حواسم به بچه هام باشه

نفسی کشیدم از سارا خبر

دارید؟ -

برکه : حالش خوبه. دوست هم پیدا کرده

- چه خوب. گفتم که بهش بد نمی گذره

کیفش رو برداشت. بهم نگاهی انداخت و از کلاس بیرون رفت.

چرا این جوری رفتار می کرد؟. از مسجد بیرون رفتم خانم رستگار -

ایستاد.

- می خواهی برسونمت؟

برکه : ماشین دارم

سر تکون دادم. سوار یه ۲۰۶ مشکی رنگ شد. بدون بستن کمربند گاز داد و رفت. اگه پلیس

راهنمایی و رانندگی بودم. حتما جریمه

...!!ش می کردم. رفتارش خیلی سرد بود. شایدم توقع من زیاد بود

داخل اتاق نشسته بودم. خودکار دستم بود و می خواستم گزارش دختران انتقام جو رو بنویسم. این اسمی بود که برای این پرونده انتخاب کرده بودم. اما ذهنم درگیر برکه بود. دختری با نگاه وحشی و رفتاری سرد! دلم دوباره دیدنش رو می خواست اما حسی مانع ام میشد که دوباره به دیدنش برم. آخه چرا ذهنم درگیر برکه شده؟ نفس بلندی کشیدم. باید روی این گزارش تمرکز کنم و به برکه فکر نکنم.. از حدود دو ماه قبل چهار پسر جوان مورد اسید پاشی قرار گرفته بودند و هر بار شاهدان از حضور دو جوان موتور سوار می گفتند که از لباس چرمی مشکی و کلاه کاسکت مشکی استفاده می کردند و سرعت بالایی داشتند... دیروز پلیس راهنمایی و رانندگی دو دختر موتور سوار رو دستگیر کرد و نکته عجیب این بود که یه بطری اسید همراه شون بوده. با بررسی دقیق تر مشخص شد این دو دختر عامل اسید پاشی هستند. توی بازجویی مهدیه که سر دسته بود همه چیز رو اعتراف کرد. اون گفت هر روز توی این شهر دخترای ساده گیر پسرای نانجیب می افتند. این دخترا از ترس آبروی خانواده شکایت نمی کنند و این

پسرا راست راست می گردن و دنبال طعمه بعدی شون هستند. من و سوده که جفتمون قربانی این افراد هستیم از چند ماه قبل تصمیم گرفتیم از این طور آشغال ها انتقام بگیریم. یعنی می گشتیم بین دوستان و آشناهامون. دخترانی رو که فریب خورده بودن رو پیدا می کردیم و باهاشون حرف می زدیم و بعد از این که ترسشون رو می ریختیم آدرس اون

کثافتی که این بلا رو سرشون آورده بود پیدا می کردیم و با بطری اسید به سراغشون می رفتیم و صورت شون مثل سیرتون میشد. مهدیه یه لیست بهمون داد که اسم بیست پسر...دیگه داخلش بود

صدا های از بیرون به گوشم رسید. خودکار رو، روی میز رها کردم و از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. چه شلوغ بود. دختر و پسرای با لباس ها و آرایش های عجیب و غریب.

.ترسناک، چندش آور و خنده دار. ساسان سمتم اومد

!!این جا چه خبره؟ -

.ساسان : ی هالووین بوده

ابرو بالا انداختم. نگاهی رو حس کردم. به سمت نگاه چرخیدم.  
برکه بود با دیدنش چشم هام برق زد. سمتم اومد سلام - برکه :

علیک سلام چیزی شده؟ - برکه : میشه کمک کنی؟

.ساسان نگاهش بین من و برکه در حرکت بود

!سروان کدوری :

.ساسان : بله چند

لحظه بیا :

ساسان از من و برکه فاصله گرفت. به اتاق اشاره کردم. برکه سمت اتاق رفت. چند نفس کشیدم و با زبون لب هام رو تر کردم و

وارد اتاق شدم خوب بگو چی

شده؟ - هراسون بهم نگاه کرد

برکه : دوستم رو توی ی گرفتند. می خوام ببینمش لطفا کمک کن اسمش چیه؟ -

- مهسا، مهسا تیموری

سر تگون دادم و از اتاق بیرون رفتم فراز -

سمتم اومد و احترام گذاشت فراز : بله

قربان

- برو بازداشتگاه و اگه مهسا تیموری بود بیارش اتاقم فراز : اطاعت قربان

به داخل اتاق برگشتم. سوالی نگاهم کرد

- گفتم بیارنش

برکه : ممنون

عصبی مشغول متر کردن اتاق بود. این که بدون آرایش جذابه! با آرایش چه شکلی میشه؟ یعنی در هر حالی باید هیز باشم!. نگاهم

رو ازش گرفتم

برکه : مهسا دختر خوییه. گفت میره با دوستاش بیرون و زود میاد اما وقتی باهاش تماس گرفتم فهمیدم ی. رفتم دنبالش اما پلیس زود

تر سر رسیده بود

دندون روی لب هاش می کشید و مضطرب بود. چند ضربه به در

خورد

- بیا داخل

در باز شد و فراز به همراه ی به دختر وارد اتاق شد. احترام گذاشت و بیرون رفت. برکه سمت مهسا دوید و هم رو در آغوش

گرفتند

مهسا : متاسفم

از هم جدا شدن. برکه یه سیلی بهش زد. جا خوردم. اول بوسه و

!!بغل یهو خشم و سیلی

برکه : احمق چند بار گفتم به من دروغ نگو. چند بار گفتم با هر

کسی دوست نشو

با خشم نفس نفس میزد. اشک روی گونه ها مهسا روان شد

برکه: چند بار گفتم مراقب خودت باش

بغض کرده بود

برکه : آخه من از دست تو چکار کنم؟

!دوباره بغلش کرد. به نظرم برکه خود درگیری داشت

به نظرم برکه خود درگیری داشت! مهسا یه لباس مشکی بلند که شنل دار بود، پوشیده بود. البته چون گریه کرده بود و آرایشش بهم ریخته بود. معلوم نبود گریمش چی بوده!!؟. برکه از مهسا جدا شد

و به من نگاه کرد

!برکه : الان چی میشه؟ باید چکار کنیم؟

- زنگ بزنی ماما یا بابا باش بیان. بعد باید تعهد بده و می تونه بره

!مهسا : اگه ماما یا بابا من اون وقت چی؟

- امشب رو باید این جا بمونی. در صورت عدم سابقه فردا تعهد

میدی و بعدش آزادی

مهسا : اولین بار بازداشت شدم. سابقه دار نیستم

برکه اخم کرد

برکه : اما امشب سابقه دار شدی

مهسا: قرار خوش گذرونی بود نمی دونستم دستگیر میشم

برکه نفسی با خشم کشید برکه : الان بابات یا

بازداشتگاه؟

مهسا : بازداشتگاه

برکه سمتم اوامد. بهم نگاه کرد برکه : میشه من رو هم

بازداشت کنی؟

تعجب کردم

چرا؟ -

برکه : نمی خوام خواهرم تنها باشه

مهسا : دیوونه نیازی نیست

- بدون دلیل نمی تونم بازداشت کنم

!.برکه : یعنی باید تنها باشه

مهسا : نگران نباش، همش یه شبه

آهی کشید. فراز رو صدا کردم و مهسا رو به بازداشتگاه منتقل کرد.

بر که : من الان چکار کنم؟

- می تونی بری خونه یا توی این اتاق بمونی

شونه بالا انداخت و روی صندلی نشست. دستش روی میز گذاشت و سرش رو، روی ساعدش قرار داد. رو به رو اش روی صندلی نشستم. چونه مون روی میز گذاشتم و بهش خیره شدم. من هیچ وقت دوست صمیمی نداشتم. بیشتر اوقات تنها بودم. فقط توی مدرسه چون شاگرد اول بودم. چند دوست داشتم که اونم موقت بود. توی پرورشگاه زیاد با کسی بازی نمی کردم. تنهایی، درس خوندن و بازی های انفرادی رو ترجیح می دادم. نفسی کشیدم. خوش به حال مهسا که دوست مهربون و با وفایی مثل بر که داره..

تک سرفه ی زدم.

- اگه می خواهی با خانواده ات تماس بگیر

سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت

بر که : خانواده ام فوت کردن. من با مهسا زندگی می کنم متاسفم. چرا مهسا با

تو زندگی می کنه؟ -

بر که : مامان و باباش طلاق گرفتن و هر کدوم ازدواج کردن.

برای همین با من زندگی می کنه. البته گاهی به خانواده ش هم سر

.میزنه

- انگار رابطه ی خوبی با خانواده ش نداره که بازداشتگاه رو ترجیح داد؟.سر تکون داد

- با مهسا توی دانشگاه دوست شدی؟

برکه : نه، دوستایی قدیمی هستیم از دبیرستان. البته مهسا دانشگاه

.میره اما من نه

.ابرو بالا انداختم

برکه : مدرس نقاشی بودن و وقت گذروندن با بچه ها رو بیشتر از

.دانشگاه رفتن دوست دارم

- .خب همه که نباید برن دانشگاه و هر کسی علایقی داره

.سر تکون داد

- !دلیل مرگ مامان و بابات چی بود؟

!!چه بی مقدمه سوال پرسیدم

برکه : وقتی شونزده سالم بود تصادف کردن

- .منم از وقتی یادمه توی پرورشگاه زندگی می کردم برکه : پس چیزی از مامان و بابات

یادت نیست؟ نه -

برکه : دلیل مرگشون رو چی می دونی؟

سر تکون دادم. نمی دونم چرا اما دلم می خواست سفره ی دلم رو

براش باز کنم! آهی کشیدم

- وقتی هفده سالم بود مدیر پرورشگاه قرار بود بازنشسته بشه

برای همین یه نامه بهم داد و گفت اینو مادرم بهش داده

من می خواستم چیزی رو به برکه بگم که تا حالا به کسی نگفته

!.بودم حتی به مامان اعظم! چرا بهش اعتماد داشتم؟

- ...توی نامه نوشته شده بود

چشم هام رو بستم و آهی کشیدم

- پسر گلم فرهاد، می دونم شاید برات توی این سال ها سوال شده باشه که چرا به جای

آغوش خانواده توی پرورشگاه بزرگ میشی!. پسر من فقط چهارده سالم بود که با

کتک و اجبار زن بابات شدم. هر روز با کتک و تحقیر زندگی می کردم. تا این که تو رو

حامله شدم. رفتار بابات عوض شد. مخصوصا وقتی فهمید تو پسری، مهربون و

خوشحال بود دیگه از کتک خبری نبود. اما بعد از یک سالگیت بابات معتاد شد. وقتی

مواد بهش نمی رسید من رو کتک میزد. دو سالت بود که منم معتاد شدم و بابات قمار باز.

دیشب بابات اومد خونه و گفت تو رو توی قمار باختی. اول فکر کردم داره شوخی می کنه اما گفت فردا میان دنبالت که بیرنت.

قاپی کردم و برای اولین بار ایستادگی کردم و گفتم اجازه نمیدم پسر من رو به کسی بدی اون فقط یه بچه سه ساله ست. دعوا مون شد هولم داد افتادم روی زمین و دست دور گردنم انداخت و فشار می داد. داشتم خفه می شدم که دستم به چیزی خورد. برش داشتم با تمام توان به بابات ضربه زدم. نه یک بار بلکه چند بار پشت سرهم. با صدای گریه هات به خودم اومدم اما دیر شده بود بابات مرده بود. ترسیده بودم. فقط تونستم لباس پیوشم و کمی وسایل بردارم و دست تو رو گرفتم و از خونه فرار کردیم. نمی دونستم باید کجا بریم؟ تو بچه بودی و منم یه قاتل. دیر یا زود دستگیر می شدم. نمی خواستم تو دست اون آشغالای افتی. برای همین فقط یه راه داشتم. شاید بهترین تصمیم نبود اما تنها تصمیم بود! برای تو شیر و کیک و برای خودم قلم و کاغذ خریدم. دارم این نامه رو برات می نویسم و بعد تو رو به پرورشگاه تحویل میدم. ازشون می خوام وقتی بزرگتر شدی این نامه رو بهت بدن. بعد هم خودم رو می کشم. دوستت دارم فرهاد. امیدوارم خوشبخت بشی و یه فرد مفید برای این جامعه باشی. عشق واقعی رو پیدا کنی و همیشه

شاد زندگی کنی.

سکوت کردم و اشک ریخته شده روی گونه ام رو پاک کردم. نفس بلندی کشیدم و چشم هام رو باز کردم. اشک در چشم های برکه

حلقه زده بود.

- اینم از داستان زندگی ام

برکه : پس برای همین سر ماجرای سارا اون جوری داغ کرده بودی؟

- آره، نمی خوام هیچ دختری سرنوشتی مثل مامان داشته باشه.

اصلا برای همین پلیس شدم

ابرو بالا انداخت

برکه : مامانم نقاش بود. خونه مون همیشه بوی رنگ می داد

- چه خوب که خاطراتی از خانواده ات داری. من هیچی ندارم

!!برکه : گاهی خاطره نداشتند شاید بهتر باشه

آهی کشیدم

برکه : شما نباید بری خونه تون؟

- نه. امشب این جا هستم

ابرو بالا انداخت

- شام خوردی یا سفارش بدم؟

برکه : خوردم

دوباره سرش رو، روی ساعدش قرار داد. انگار خسته بود. نمی دونم چرا براش از نامه ی مامانم گفتم؟! چرا این دختر برام خاص بود؟! چه دلیلی داشتم به جای این که برم خونه موندم توی اداره کنار برکه؟! یعنی من عاشق شدم!! نفس عمیقی کشیدم و سرم روی ...دستم گذاشتم. منم خسته بودم. چشم هام رو بستم

چند ساعت پیش مهسا آزاد شد. هنوز حضور برکه رو داخل اتاق حس می کردم. انگار جادو شده بودم. دلم هوايش رو داشت. یعنی ممکن برکه هم به من علاقه مند شده باشه؟ توی قلب پاک و مهربونش جای برای من باشه؟ چند ضربه به در خورد. نفس بلندی.

کشیدمبفرما

داخل - ساسان

وارد اتاق

شدچیزی شده؟

-

روی صندلی نشست

!ساسان : پس دلبرت همون دختره دیشبی بود؟

.سر تکون دادم

!ساسان : چه طوری با هم آشنا و دوست شدید؟

- دوست نیستیم و سر یه پرونده باهاش آشنا شدم ساسان : عشق در یک نگاه؟ آره -

.ساسان : چندان هم دختره جذابی نبود

!!جا خوردم. بر که به اون جذابی

ساسان : دیشب اومدم اتاقت که بگم بریم خونه اما دیدم سر میز با

!!اون دختره خوابی

- .اسمش بر که ست

.ساسان : اسمش از خودش زشت تره

.مردمک چشمم رو چرخوندم

- !!ساسان ساسان : بلهیه چشم پزشک برو -ساسان : چرا؟

- !چطور دختر به اون خوشگلی رو زشت میبینی؟

ساسان : نگفتم زشته. فقط اون قدر خوشگل نیست که توی یک

.نگاه دل ربایی کند

نفسی کشیدم

- تو مو میبینی من پیچش مو

بهش نگاه کردم

- تازه دوست عزیز، اگه تو هم برکه رو همون جوری که من

!دیدم. ببینی اون وقت تو هم عاشقش میشی

شونه بالا انداخت

ساسان : حالا چرا دیشب این جا بود؟ چون

دوستش توی بازداشت بود - ساسان : به چه

جرمی؟

- حضور در ی

ابرو بالا انداخت

ساسان : خوب زنگ میزد خانواده ش بیان

- دوستش نخواست خانواده اش با خبر بشن. برکه هم چون نمی.خواست دوستش رو

تنها بذاره برای همین این جا موند

ساسان : خانواده ی برکه چی؟

- برکه مثل من یتیمه

ابرو بالا انداخت. توی اداره فقط ساسان خبر داشت که من یتیم هستم. بالاخره بعد از

چند سال بین من و ساسان یه رابطه ی

دوستی حالا نه صمیمی شکل گرفته بود

.ساسان : بدون شوخی چشمایی درشت و خوش رنگی داشت

.لبخند زدم

ساسان : برو بهش پیشنهاد بده

- !زود نیست

ساسان : مگه دوستش نداری؟ دارم -

.ساسان : پس بهش پیشنهاد بده

سر تکون دادم. بد هم نمی گفت. من که تصمیم جدی بود. جوری عاشق برکه بودم که

بزرگ ترین و شاید تنها ترین راز زندگیمو بهش گفتم. پس چرا توی پیشنهاد دادن دست

دست کنم! اول با برکه حرف میزنم و بعد به مامان اعظم میگم. آدرس خونه ی برکه رو هم

داشتم. پس میرم خونه شون و باهاش حرف میزنم. ساسان

.جلوی صورتم بشکن زد چیه؟ -

ساسان : چرا رفتی عالم هیروت؟

.شونه بالا انداختم

- .بعد از ساعت اداری میرم بهش پیشنهاد بدم

.چشمکی زد

.ساسان : موفق باشی

لبخند زدم... نمی دونم چرا سرعت عقربه های ساعت پایین اومده بود!! انگار با من لج کرده بودند که کند حرکت می کردن! دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. یعنی برکه پیشنهادم رو قبول میکنه!!؟. اگه

...قبول نکنه چی؟ چکار کنم؟ چند نفس عمیق کشیدم

..بالاخره این عقربه ها حرکت کردن و ساعت اداری تموم شد

- .خب من دیگه برم

.ساسان : موفق باشی. فقط گل یادت نره

سر تکون دادم و با هیجان به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. حالا چه نوع گلی بخرم؟ من که خبر نداشتم برکه چه گلی دوست داره!

نفس عمیقی کشیدم. چون خودم رنگ آبی و گل رز دوست داشتم برای همین سر راه برای برکه یه دسته گل رز آبی خریدم..  
امیدوار بودم که خوشش بیاد... جلو در ایستادم. آب دهنم رو قورت. دادم و دست لای موهام کشیدم. چند ضربه به در کوبیدم  
کیه؟

- فرهادم. سروان فرهاد رسولی  
چند ثانیه ی گذشت تا در باز شد و قیافه ی متعجب برکه نمایان شد.

برکه : تو این جا!! چیزی شده؟ می تونم پیام داخل؟ -

از جلو در کنار رفت. وارد هال شدم. خونه ی نقلی خوشگلی داشت. از استرس زیاد، عرق کرده بودم. انگار قرار بود بمب خنثی کنم!! دسته گل رو سمتش گرفتم

- نمی دونستم چه نوع گلی دوست داری  
دسته گل رو از دستم گرفت

- امیدوارم رز دوست داشته باشی

برکه : من کلا گل دوست ندارم

!!تعجب کردم. مگه داریم؟ دختری گل دوست نداشته باشه

!!برکه : خب

نفسی کشیدم

- راستش من زیاد مقدمه چین خوبی نیستم. برای همین میرم سر

اصل مطلب

منم از مقدمه خوشم نمیاد. دوست دارم زود تر از اصل

ماجرا با خبر بشم

- !چه تفاهمی

برکه : مگه قرار باهام ازدواج کنی که دنبال تفاهمی؟

نفس بلندی کشیدم

- برکه با من ازدواج می کنی؟

یکه خورد و مات زده بهم چشم دوخت. انگار نفسش بند اومده بود

- !!تو حالت خوبه؟

یهو نفس بلندی کشید. پی در پی چند سرفه زد چی شده؟ خوبی؟

-

با چشمایی به رنگ خون و اخم غلیظه روی پیشونی بهم زل زدبر که : مگه من با تو شوخی

دارم که میای خونه ام منو سرکار

میذاری!!!؟

- نه نه من جدی گفتم. من دوستت دارم. برای همین اومدم ازت

درخواست ازدواج کنم

دستش رو توی هوا تگون داد

بر که : تو مشکل داری باید بری تیمارستان بستری بشی

بهم نزدیک شد

درضمن تو خجالت نمی کشی! مثلاً پلیسی ها. هیز بازی هات رو دیدم اما

چیزی نگفتم. دیگه پات رو فراتر از حدت

گذاشتی

چرا جوش آورده بود! من که محترمانه درخواست دادم!؟

- بر که باور کن من بهت علاقه مند شدم

دسته گل رو توی صورتم پرت کرد

برکه : از خونه من گم شو بیرون. دفه بعد بینمت ازت شکایت می  
کنم.

نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم! خشکم زده بود

برکه : به چی نگاه می کنی برو بیرون

دهنم رو باز کردم اما قبل از گفتن حرفی گوشه ی آستینم رو گرفت

و به سمت در برد. از خونه رسماً پرت کرد بیرون

برکه : من به تو هیچ علاقه ی ندارم. دیگه مزاحمم نشو

در رو کوبید به هم. پشت در ماتم برده بود. چرا این قدر بی ادبانه رفتار کرد! مگه من چی

گفتم؟ دختره ی روانی. سمت ماشین رفتم و سوار شدم. می دونستم برکه بی پروا و کمی  
وحشی ست. اما نمی دونستم این قدر گستاخ و بی ادبه!! خوب اگه بهم علاقه نداشت مثل آدم  
می گفت. چرا این جوری برخورد کرد؟ ماشین

..رو، روشن کردم و راه افتادم

بدجور عصبی بودم. اصلاً نمی تونستم برکه رو درک کنم.

رفتارش خیلی بد بود. مگه من چی گفتم؟! فقط درخواست ازدواج دادم! ماشین رو به کنار  
 خیابون هدایت کردم و نگه داشتم. مشت به فرمون کوبیدم. لعنت بهت که دل به این دختر  
 دادی. خاک بر سرت فرهاد. کاش هیچ وقت ندیده بودمش. دختره ی روانی دسته گل به اون  
 قشنگی رو توی صورتم پرت کرد. نفس بلندی کشیدم. موبایلم زنگ می خورد. بهش نگاه  
 کردم. ساسان بود. صفحه رو لمس  
 کردم بگو.

-

ساسان : چرا عصبی هستی

- دختره ی احمق من رو از خونه اش پرت کرد بیرون

صدای خنده او مد. فرمون رو توی دستم فشار دادم

- درد نخند

ساسان : باشه آروم باش

بچه پروو هنوز داشت میخندید

- اگه کاری نداری قطع کنم؟ ساسان : نه، مگه بهش چی گفتی؟

- هیچی. فقط بهش پیشنهاد ازدواج دادم

با تعجب فریاد زد ساسان :

چی؟

- !چته؟ چرا داد میزنی؟

ساسان : رفتی به دختره پیشنهاد ازدواج دادی؟

- .آره. خودت گفتی

با حرص نفس کشید

ساسان : احمق جون من منظورم پیشنهاد دوستی و آشنایی بود نه

ازدواج

فرمون رو رها کردم

!ساسان : مگه چند روز می شناسیش

- .کلا با امروز چهارمین باری بود که دیدمش

چند ثانیه ی سکوت برقرار شد

ساسان : فرهاد رفتی به دختری که سه بار دیدیش پیشنهاد ازدواج

!!دادی و بعد ناراحتی پرتت کرده از خونه بیرون پس باید چه کار می

کردم؟ -

ساسان : بین من می دونستم ارتباط اجتماعی ات صفره اما نمی

دونستم کلا ردی

نفسی کشیدم

ساسان : دوست عزیز. اول باید باهاش آشنا بشی. بری و بیایی بعد اگه تفاهم و احساس

مشترک داشتید. پیشنهاد ازدواج بدی. نه که یهو

بی مقدمه بدون آشنایی بری بگی بیا با من ازدواج کن

یعنی مقصر من بودم که عجله کردم! یعنی رفتار برکه با من

!درست بود؟

!ساسان : فرهاد بله -

ساسان : شنیدی حرفام رو؟ آره -

!ساسان : خب

!!نمی دونستم چی در جوابش بگم

ساسان : فرهاد تو زیادی عجله کردی، دختره حق داشت باهات تند

برخورد کنه

- من عاشقشم، از حسم پیروی کردم

ساسان : جناب عاشق فعلا که عشقت پرید

.آهی کشیدم کاری

نداری؟ - .ساسان : بیا اینجا

- .نه میریم خونه

ساسان : اوکی فعلا

بای -

ساسان : بای

گوشی رو، روی صندلی پرت کردم. خاک بر سرت فرهاد از بس توی درس و تنهایی و کار غرق بودی که حتی عاشقی بلد نیستی.

من عجب زندگی دارم! چند نفس عمیق کشیدم. یعنی الان جدی جدی برکه رو از دست دادم! ولی یه حس عجیبی از طرز برخوردش بهم حمله ور شد. نمی دونم چرا اما یه حالی داشتم؟ ماشین رو، روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم. الان فقط حضور مامان اعظم بهم آرامش می داد. یعنی درباره برکه بهش بگم! آهی کشیدم یه صدای توی سرم می گفت بهتره به کل برکه رو فراموش کنی. چون با زبون خودش گفت به من علاقه نداره.

...عشق که زوری نمیشه

یک ماهی بود که از برکه خبری نداشتم. چند باری وسوسه شدم برم محل کارش یا دم خونه اش اما یه حسی مانع می شد. دوستش داشتم و عاشقش بودم اما یه حس عجیبی داشتم. انگار قلبم ترسیده بود! بیشتر از هر وقت دیگه ی سرگرم کارم شده بودم. ساسان وقتی می خواست از برکه حرف بزنه یا سوالی بپرسد. مانع اش

می شدم. داشتم با قلبم مبارزه می کردم تا شاید بتونم عشقش رو از قلبم بیرون کنم. اما نمی شد می خواستم بهش فکر نکنم و فراموشش کنم اما بدتر توی ذهنم جای می گرفت. هر شب توی خوابم بود گاهی کابوس و گاهی هم رویا. وقتی که بیدار بودم یهو چهره اش توی ذهنم نقش می بست و عطرش در مشامم می پیچید.

لبخند مثل قندش، چشمایی رنگ عسلش دیوونه ام می کرد. برکه شاید تک ترین دختر نبود اما برای قلبم تک بود... چند ضربه به

در خورد و ساسان وارد اتاق شد چیزی شده؟ -

ساسان : نوبت دندون پزشکی دارم. پاشو بریم تو نوبت داری من

کجا پیام؟ -

ساسان : الکی و بیکار نشستی اینجا خب بیا با من بریم

مشکوک نگاهش کردم. حس می کردم ساسان از دندون پزشکی

میترسه

ساسان : اصلا نمی خواد بیایی

- مثل بچه ها قهر نکن

از روی صندلی بلند شدم

ساسان : اجباری نیست

- دلخواه دارم میام

سر تکون و دوتایی از اتاق بیرون رفتیم. نیم ساعتی توی راه بودیم تا رسیدیم. مطب دکتر شلوغ بود و شماره ی ساسان ۲۵ بود. روی صندلی های رزد رنگ نشسته بودیم. یه خانم روی صندلی کناری نشسته بود که بدجور استرس داشت و بند کیفش رو محکم توی دستش فشار می داد. پسری که کنارش بود از روی صندلی بلند شد و نزدیک میز منشی رفت و بهش چیزی گفت و بعد هم به سمت اتاق پزشک رفت که ناگهان مردی با اخم و عصبانیت رو به منشی

کرد.

مرد : خانم مگه از روی نوبت نمی فرستی داخل؟ این آقا که الان

نوبتش نیست پس چرا میره داخل؟

منشی : آقای محترم ایشون بیمار نیست. یک کار خصوصی با

خانم دکتر داره

مرد سر تکون داد و چیزی نگفت. مرد جوانی سمت منشی رفت

!!مرد جوان : پس اون کسی که من دنبالشم این آقا بود

منشی : آقا امیر خواهش می کنم دوباره شروع نکن. برو تا زنگ

.نزدم پلیس

مرد جوان که اسمش امیر بود. تلفن رو از روی میز برداشت پرت کرد روی زمین و صدای بدی در فضا پیچید. خانم دکتر از اتاقش

.بیرون اومد

خانم دکتر : این جا چه خبره؟ .مرد جوان

بهش نگاهی انداخت خانم دکتر : تو این جا

چکار می کنی؟ برو بیرون. مژده زنگ بزن

.پلیس

!!ساسان : انگار موضوع جدیه

.آره -

من و ساسان از روی صندلی بلند شدیم تا ابراز وجود کنیم که ناگهان امیر کلتی از داخل جیبش بیرون آورد و سمت اون پسره که

.تازه از اتاق بیرون اومد بود گرفت

امیر : امروز اومدم کار رو تموم کنم. فقط می خواستم بدونم چرا من رو ترک کردی؟

.به اون پسره نگاهی انداخت

امیر : خوبه جدیداً با کم سن تر از خودت میپری

...خانم دکتر : خفه شو امیر تو

امیر نگذاشت حرف خانم دکتر تموم بشه و به دیوار شلیک کرد.

صدای جیغ و فریاد زن و مرد های داخل مطب بلند شد

امیر : خفه شین و گرنه همه تون رو می کشم

فریاد ها فروکش کرد و خانم دکتر از ترس روی زمین نشست

امیر : آفرین سحر جلوم زانو زدی. یادته گفتم هیچ غلطی نمی تونم بکنم؟! پس چرا

وحشت کردی؟ نکنه میترسی دوست پسرت

رو بکشم

امیر : آفرین سحر جلوم زانو زدی. یادته گفتم هیچ غلطی نمی تونم بکنم؟! پس چرا

وحشت کردی؟! نکنه میترسی دوست پسرت

رو بکشم

...پسره : آقا شما

امیر اجازه نداد حرف اون پسره تموم بشه و دوباره شلیک کرد.

گلوه از کنار دست اون پسره رد شد و به تابلوی روی دیوار خورد. فریادها دوباره بلند شد.  
من و ساسان به صدای گلوه عادت

داشتیم. برای همین واکنش نشون نمی دادیم.

...پسره : آقا بخدا

امیر : خفه شو می کشمت عوضی با زن متاهل دوست میشی.

حقت مرگه

برکه : اون شوهر منه. نه دوست پسر زن تو

با شنیدن صدای برکه مات زده برگشتم و بهش نگاه کردم. گفت شوهر من!!! یعنی برکه متاهل بود؟! امیر برای لحظه ی حواستش پرت برکه شد و همین حواس پرتی کافی بود تا ساسان یه لگد به دست امیر بزنه و اسحله پرت بشه روی زمین. برکه با پا اسحله رو فرستاد گوشه ی دیوار. ساسان لگدی به کمر امیر زد و

امیر روی زمین افتاد. ساسان دست هاش رو گرفت

!!ساسان : فکر کردی اینجا تگزاسه؟

من هنوز مات برکه بودم

ساسان : خانم دکتر امروز دیگه بیمار نمی بینه.. بفرماید بیرون بیماران با عجله و شتاب از در ساختمان خارج شدند. دختری که کنار من نشسته بود سمت پسره دوید و پرید توی آغوشش. پسره به

برکه نگاه کرد

پسر : ممنون خانم که نجاتم دادی

برکه لبخندی زد. به من و ساسان نگاهی انداخت و از مطب بیرون رفت. یعنی دروغ گفته بود؟! یعنی برای یه غریبه جانش رو به

!!خطر انداخت

دختر : اگه اون خانم نبود الان ممکن بود زنده نباشی

پسره دست روی سر دختر کشید

!ساسان : فرهاد می خواهی زنگ بزنی بچه ها بیان

با لحنی طلب کارانه حرف زد. نفسی کشیدم و به فراز زنگ زدم و ماجرا رو خلاصه تعریف کردم.. ساسان با کمر بند دست های امیر

رو بسته بود

امیر : من عاشق سحرم. اما من رو دیوونه کرده. بعد از دو سال زندگی تازه یادش افتاد که ما بهم نمی خوریم و من در شئنش

نیستم. چون او پزشک. من یه دیپلم و کارمند ساده

آب دهنش رو قورت داد

امیر : جلو خانواده هامون منو تحقیر می کرد. می گفت اگه درآمدمش نباشه از گرسنگی میمیریم و بعد هم درخواست طلاق داد و بهم گفت کسی دیگه توی زندگی اش هست. منم

امروز اومدم اینجا تا خودم رو جلوی چشمش بکشم. اما وقتی شنیدم مژده از کار خصوصی حرف زد. فکر کردم اون پسره دوست پسر سحر و یه

آن قاطی کردم.

سحر : من دارم ازت جدا میشم چون تو معتادی و هر پولی درمیاری خرج موادت میشه

و اگه من کار نکنم نون خشک هم

برای خوردن گیرمون نمیاد. گفتم با کسی هستم که راحت تر طلاقم

بدی و دست از سرم برداری

اشک روی گونه ش رو پاک کرد

سحر : اگه تحقیرت کردم برای این بود که به غیرتت بربخوره و ترک کنی. وگرنه من

بهت خیانت نکردم و نمی دونستم اعتیاد

مغزتون نابود کرده و میایی هفت کشتی توی مطبم

امیر : من عاشقتم. بدون تو میمیرم

سحر از روی زمین بلند شد

سحر : اگه هنوز ذره ی از دوست داشتنت توی وجودم بود! امروز

نابود شد و حالا طلاق گرفت ازت راحت تره

به امیر پشت کرد و توی اتاقش رفت. امیر مات زده اشک می ریخت. عجب ماجرای!! چند

نفس عمیق کشیدم. بچه ها تیم اومدن

...و برگشتیم اداره

پشت میز نشسته بودم تا گزارش امروز رو بنویسم که یاد بر که افتادم. مثل همیشه زیبا و آراسته با لبخندی شیرین و چشمایی جادوی. شجاع و احمق. یکی نیست بهش بگه آخه دختر احمق اگه بهت شلیک می کرد چی؟ یه کاره اومده میگه من زنشم! امان از این دختر. بی دلیل جونش رو برای یه غریبه به خطر انداخت!.

وایی داشتم سخته می کردم. فکر این که بر که متاهل باشه روانی ام می کرد. نفس بلندی کشیدم. نکنه جدی جدی بر که متاهل باشه!! تند تند سر تکون دادم. به جای این فکر ها بهتر بود گزارش رو بنویسم... در اتاق زده شد و ساسان وارد اتاق شد. روی صندلی

نشست.

- دندونت بهتره!؟

ساسان : دردش کم تر شده

- از شوکه

ساسان : معلوم نیست رفتیم دندان پزشکی یا تگراس؟

خنده ام گرفت

ساسان : دفه بعد میرم پیش دکتری که مجرد یا مرد باشه

- .خوبه

.نگاهی بهم انداخت

!ساسان : این عشق جنابعالی هم کم دیووونه نیست

.نفسی کشیدم

ساسان : هنوز دوستش داری؟ آره -

ساسان : پس چرا نمیری باهاش حرف بزنی؟

- .برکه به من علاقه نداره. نمی تونم که مجبورش کنم

ساسان : دوست عزیز. باید بری باهاش حرف بزنی. حق داشت

.اون دفه پرتت کرد بیرون

- !!حق داشت؟

ساسان : پ ن پ نداشت. یه کاره رفتی بهش گفتی بیا با من ازدواج کن. خوب معلومه

قاطی میکنه چون فکر کرده سرکاره.

.باید آروم گام برداشت

.چیزی نگفتم

.ساسان : شایدم اگه صبر کنی کم کم عشقت از سرت پیره

- کاش می تونستم این دختر باهوش، جذاب، بی پروا، شجاع، گستاخ، پیچیده و کمی وحشی  
رو فراموش کنم. می خوام اما  
نمیشه.

ساسان : نه مثل این که جدی عاشق شدی

بهش نگاه کردم

- !امگه عشق شوخی هم داریم

شونه بالا انداخت

ساسان : فکر کردم چون دختر ندیده هستی. یهو جذب برکه شدی و به زودی فراموشش  
میکنی!. اما انگار قلبت رو شیش دنگ زد

به نامش

آهی کشیدم

ساسان : فرهاد تا از دست نرفتی پاشو برو باهاش حرف بزن

- می خوام برم اما یه حسی مانع همیشه ساسان : چه حسی؟

- نمی دونم

ساسان : شاید از دوباره ترد شدن میترسی

.شونه بالا انداختم

ساسان : الان می خواهی چه کار کنی؟

- .گزارش امروز رو تکمیل کنم

.چشم چرخوند

.ساسان : برکه رو میگم

- .نمی دونم

...ساسان : ببین

.دستم رو بالا اوردم

- .بسه ساسان. سرم درد می کنه. می خوام گزارش رو تکمیل کنم

.و برم خونه. بخوابم خسته ام پس بیخیال

.سر تکون داد

.ساسان : پس من رفتم

- .شب خوش

.ساسان : شب خوش فعلا بای

- .می بینمت بای

از اتاق بیرون رفت. چند نفس بلند کشیدم. نمی دونستم باید چه کار کنم؟ هر چی می خواهم فراموشش کنم بدتر مرور و جاگیر میشه توی ذهن و قلبم. امروز با همون چند دقیقه دیدنش جونم تازه گرفتم و انگار خون توی رگ هام به رقص دراومد. داشتم دیوونه می شدم. شاید دیوونگی جزیی از عاشقی باشید! نفسی کشیدم و

...مشغول نوشتن گزارش شدم

چند روزی از آخرین دیدارم با برکه گذشته بود. هنوز با خودم کنار نیامده بودم که برم با برکه حرف بزنم و خودم رو خالی کنم. همش پنج بار دیده بودمش اما بدجور توی قلبم جا باز کرده بود. با همون اولی نگاه مهرش به دلم افتاد. ذهن و قلبم رو تسخیر کرده بود. آخه مگه این دختر کی بود و چی داشت؟ که این جوری شیفته اش شده بودم؟! آه بلندی کشیدم.. ساعت اداره ی تموم شده بود اما من هنوز توی اتاق نشسته بودم و به دیوار خیره نگاه می کردم. از خودم، حسم، برکه، زندگی ام کلافه و خسته بودم. سویچ رو برداشتم و از روی صندلی بلند شدم. از اتاق بیرون زدم. سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم. اما این بار از مسیری دیگه. عشق چیزی پیچیده، دردناک و زیبایی ست که حریفش قلب من نمیشه. شاید مجنون حق داشت از عشق لیلی دیوونه شد. شاید فرهاد کار درستی کرد که تیشه به دست گرفت و به دل کوه زد.

انگاری کوه کندن راحت تر از دل کندن از معشوقه است. انگار باید برای رسیدن به عشق  
یه چیزی رو قربونی کرد! توی فکر بودم که حواسم پرت چند نفر شد که مزاحم یه دختر  
شده بودند.

ماشین رو کمی جلوتر پارک کردم و پیاده شدم. به سمت اونا رفتم این جا چه خبره؟ -

چهار نفری بهم نگاه کردن. از دیدن برکه، تعجب کردم و قلبم  
خندید.

پسر: تو دیگه چی میگی برو پی کارت

کارتم رو از داخل جیبم در آوردم و مقابل صورتش گرفتم

یا همین حالا گورتون رو گم می کنید یا امشب مهمون بازداشگاه -

هستید.

پسر ها به هم نگاه انداختم و سوار ماشین شدن و رفتند

نگاهم به برکه افتاد. از دیدنش خوشحال بودم. قلبم دیوونه وار

میزد

برکه: خودم می تونستم از پسشون بر پیام

مکثی کرد

برکه: اما ممنون

از کنارم رد شد و رفت برکه -

ایستاد

برکه : تا اون جای که یادمه پسر خاله ام نیستی

نفسی کشیدم

- بیا می رسونمت

برکه : خودم می تونم برم

- این وقت شب مناسب نیست تنها باشی. امنیت نیست

لب هاش رو کج و کوله کرد

برکه : یعنی با تو باشم جام امنه

سر تکون دادم و سمت ماشین رفتم. سوار شدم. درب کناری رو باز کردم و منتظر به برکه

از آینه نگاه کردم. بیا دختر لج نکن.

ایستاده بود و با بند کیفش بازی می کرد. گاماس گاماس سمت ماشین اومد و سوار شد.

ابرو بالا انداختم و راه افتادم. مشامم از بوی عطر تلخش پر شده بود. چه قدر زیبا بود من

و برکه زیر یه

سقف

برکه : این ماشین سریع تر نمیره؟

- نه، خرابه

توی دلم خندیدم. از قصد داشتم آهسته میروندم. تا بودن با برکه دیر تر تموم بشه. بهترین لحظات همین در کنار برکه بودن، بود. کاش زمان از حرکت می ایستاد. کاش تا ابد من و برکه مال هم می

شدیم. یهو یاد مطب دکتر افتادم و ناخودآگاه اخم کردم

- چرا اون روز توی مطب اون جواری رفتار کردی؟ ممکن بود

!!بهت شلیک کنه

برکه : کار خاصی نکردم. فقط حواسش رو پرت کردم اما چه دلیلی داشت جونت رو برای

یه غریبه به خطر بندازی؟ -

برکه : خطری در کار نبود. تو و همکارت اون جا بودید

نگاهی بهم انداخت

برکه: درضمن من هر کاری که دلم بخواد انجام میدم لجباز - برکه : هیز

تعجب کردم

- !!من هیزم

!!برکه : نیستی

- نه.

چیزی نگفت. از بس به دختره زل زدی. فکر کرده هیزی. مقصر خودتی فرهاد احمق. از دست خودم عصبی شدم. پیش این دختر

فقط سوتی داده بودم

!بر که : با این ماشین خراب، راه طولانی ست. آهنگ نداری؟

معمولا هیچ آهنگی نداشتم اما یه مدت بود که روی دو آهنگ قفل زده بودم. قبل از من، خودش دست سمت ضبط برد و روشنش

کرد. صدای آرش و مسیح در فضای ماشین پیچید

مگه چه گناهی کرده که دلم افتاده دستت / بی خیال شو این همه / ناز دیگه بسه / راه بیا  
کُشتی ما رو با اون چشایه عسلیت / خیالت تخت تو دلم هیشکی جز تو اصلا نیست / با اون  
نگاه صد ریشتری دلو درجا میبری / زیر و رو میکنی دله آدمو ولی نمی مونه اثری / با اون  
نگاه صد ریشتری دلو درجا میبری / زیر و رو میکنی دله آدمو ولی نمی مونه اثری / جیگر  
می خواد تو نگاهت زل زدن / هول میشم وقتی نگاهت میفته به من / با اون نگاه صد  
ریشتری دلو درجا میبری / زیر و رو میکنی دله آدمو ولی نمی مونه اثری /

(.) صد ریشتری : مسیح و آرش

قبل از تموم شدن آهنگ، ضبط رو خاموش کرد. انگار متوجه شد مخاطب این آهنگ خودش.  
با اون نگاه عسلیش دلم رو برده بود و

دیوونه ام کرده بود.

بر که : باید از اون خیابون می پیچیدی

- حواسم پرت شد

دلم نمی خواست به این زودیا از بر که جدا بشم. با دیدن فست و  
فودی ایستادم

- انگار قسمت بود از این سمت بیایم

بهش نگاه کردم

- من گرسنه هستم بیا بریم پیتزا بخوریم بر که : مینی مخلوط

کمی تعجب کردم که بدون اعتراضی قبول کرد! سر تگون دادم و

از ماشین پیاده شدم اما بر که سر جاش نشسته بود چرا پیاده نمیشی؟

-

بر که : از غذا خوردن توی جاهای شلوغ خوشم نمیاد

- آهان

در رو بستم و از ماشین فاصله گرفتم. باز خوبه با غذا خوردن مخالفت نکرد!! این برکه جدا دختری عجیبی بود.. علاوه بر پیتزا. سیب زمینی هم سفارش دادم تا نوبتم بشه به دیوار تکیه دادم.

چندین زوج روی میز های مختلف نشسته بودند. می گفتند و می خندیدن. کاش من و برکه هم این جوری با هم صمیمی بودیم. شاید امشب زمان مناسبی برای حرف زدن با برکه بود! شاید امشب آخرین فرصتم باشه! دلم شور میزد. نفسی کشیدم... سفارش ها رو به دست گرفتم و سمت ماشین رفتم. انگاری برکه خواب بود.

سفارش ها رو، روی سقف ماشین گذاشتم و در رو باز کردم. از قدیم گفتن دل به دل راه داره پس چرا دل من عاشق اما دل برکه نه!!؟. جعبه های پیتزا و سیب زمینی رو، روی داشبورد گذاشتم و سوار ماشین شدم. در رو به آرومی بستم. سرش رو به صندلی تکیه داده بود و چشم هاش رو بسته بود. به سمتش متمایل شدم و سرم رو، روی صندلی گذاشتم و بهش خیره شدم. باریک اندام اما نه لاغر مردنی. صورت گرد و سبزه. موهای لخت و شیطون که از شال آبی رنگش فراری بودند و دورش ریخته بودند. مژه های بلند و فردار. بینی خوش تراش. گونه ی برجسته و لب های صورتی. نفسم رو رها کردم. این دختر حتی توی خواب هم اخم کرده بود. کاش مهرم به دلش می افتاد. چشم هاش رو باز کرد.

.باهاش چشم تو چشم شدم. توی عسل نگاهش غرق و محو شدم.

توی عسل نگاهش غرق و محو شدم. انگار زمان ایستاده بود. قلبم روانی شده بود و امکان داشت از سینه پیرد بیرون. برکه یه افسونگر بود. عشقش توی قلبم ریشه زده بود. تک سرفه ی زد و نگاهش رو ازم گرفت. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و صاف نشستم. جعبه ی پیتزا رو برداشتم و طرفش گرفتم. با خشونت جعبه رو قاپید. شاید حق داشت عصبی باشه. رسماً قورتش داده بودم!

در جعبه رو باز کردم. برشه لوزی رو برداشتم و بهش گاز زدم

برکه : هیز کیه؟ بقال سر کوچه

شیک و مجلسی بهم متلک انداخت. نفسی کشیدم. چه کار کنم دست خودم نبود. من بی اراده جذب و عاشق شده بودم. قصد و نیتم پلید

نبود. بهش نگاه کردم

- ..نگاهم کثیف نبود من

آهی کشیدم

- با این که می دونم باز رم می کنی

مکشی کردم

- اما من عاشقتم. من دوستت دارم

خندید هیستریک خندید. وا چش شده؟ کجایی حرفم خنده داشت! از خنده ی زیاد به سرفه

افتاد. در بطری نوشابه رو باز کردم و

سمتش گرفت

- آروم باش و بگیر بخور

بطری رو ازم گرفت و سر کشید. چند تک سرفه زد. بهم نگاهی

انداخت

برکه : تو واقعا مشکل داری. حتما باید یه دکتر بری

- چرا حرفم رو باور نمی کنی من عاشقتم

پوزخندی زد

برکه : اما من بهت علاقه ندارم

وا رفتم چرا؟

-

سمتم چرخید

برکه : من چرا باید بهت اعتماد کنم؟

به چشماش نگاه کردم

- چون حرف هام از اعماق وجودم هست. من دوستت دارم

نگاهش رو ازم گرفت

بر که : چرا ادعای عشق دختری رو داری که نمی شناسی!؟

نفسی کشیدم

- من می شناسمت

با تعجب نگاهم کرد

!!!بر که : می شناسی

سر تکنون دادم

- تو دختری با قلب مهربون و پاک هستی. مثل بارونی، گل و خار برات فرق نداره. قلبت اقیانوسه به غریبه و آشنا کمک می کنی. دختری که توی رفاقت حریف نداره و فداکاره. دختری بی پروا، شجاع، مهربون، دیوونه، پاک، صادق، پیچیده، باوفا، جذاب. گاهی رفتارش با خشونت همراهه. حتی ممکن قلبش شکسته باشه

به چشم هاش زل زدم

- نگاهش افسونگر و دلرباست. موج مهربونی درون عسل

چشمش هویدا ست

مکث کوتاهی کردم

برکه من دوستت دارم. نمی خوام فریبت بدم یا باهات بازی کنم. -من می خوام با تو خانواده تشکیل بدم. آره می دونم بار اول عجله کردم. اما میشه دوباره شروع کرد. با هم آشنا می شیم و بعد بقیه

ی مراحل

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید

- باور کن نیتم بد نیست. من فقط عاشقتم

لب هاش تکونی خورد انگار برای گفتن حرفش مردد بود یا شایدم بغض داشت

- برکه لطفا باورم کن

نفسی بلندی کشید و دست روی دستگیره ی در گذاشت

برکه : تو عاشق نه بلکه دیوونه ی

صداش می لرزید. در رو باز کرد. پیاده شد و رفت. چند نفس

عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم و به دنبالش رفتم

- برکه صبر کن

ایستاد اما برنگشت

- دیوونگی همون عاشقی ست

آهی کشیدم

- برکه لطفاً به من یه فرصت بده. فقط یه فرصت

یهو سمتم برگشت و دوید به طرفم

برکه : فرهاد مراقب باش

متوجه ی منظورش نشدم. قبل از زدن حرفی، هولم داد افتادم روی

زمین و صدای شلیک چند گلوله شنیده شد

صدای شلیک چند گلوله شنیده شد. اون قدر سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چی شد. قطرات

خونی رو، روی لباسم دیدم. یعنی تیر خورده بودم پس چرا درد نداشتم؟! چشمم به برکه

افتاد. دهنم باز موند. روی زمین افتاده و تیر بهش خورده بود. دست زیر سرش

گذاشتم

- برکه تو چه کار کردی؟

با لبخند نگاهم کرد و چشم هاش رو بست. دنیا دور سرم می چرخید. دست زیر پاش

انداختم و بلندش کردم. به سمت ماشین دویدم. روی صندلی نشوندمش و پشت فرمون

نشستم و تا آخرین حد ممکن پام رو، روی گاز فشار دادم و ماشین از جا کنده شد

- بر که لطفاً زنده بمون. بر که من رو ترک نکن. من عاشقتم. لطفاً

نرو. من بدون تو میمیرم. بر که لطفاً

اشک هام جلوی دیدم رو تار کرده بودند. با پشت دست صورتم رو پاک کردم. پس این

بیمارستان لعنتی کجا بود؟ چند بار نزدیک بود

.تصادف کنم

- حق نداری بمیری حق نداری

قلبم توی دهنم بود. داشتم سخته می کردم. بالاخره رسیدم. بر که رو

.بغل کردم

- عشقم رسیدیم طاقت بیار. بر که لطفاً زنده بمون. اگه بمیری

.خودم می کشمت

یه برانکارد آوردن و بر که رو، روش خوابوندم. وارد اتاق عمل شدن و ورد من ممنوعه بود.

داشتم روانی می شدم. بر که بخاطر من جونش رو به خطر انداخت!. خدایا عشقم رو بهم

بیخش. نفس بلندی کشیدم. باید بفهمم کار کی بود؟. الان زمان احساساتی شدن

.نبود. شماره ی ساسان رو گرفتم

...ساسان : سلام فرهاد پریدم

وسط حرفش

- زود بیا بیمارستان.... و یه تیم هم بفرست خیابان.... دروین  
های فست و فود خوشمزه و مغازه های اطراف رو چک کنن

ساسان : چی شده؟

- بهم حمله و تیر اندازی شد

جا خورد

ساسان : تو حالت خوبه؟ آره -

ساسان : الان ردیف می کنم

- ممنون

گوشی رو قطع کردم. روی صندلی سبز رنگ نشستم. دختره ی دیوونه چرا این کار رو کرد؟!  
خودش از همه دیوونه تره اون وقت به من میگه دیوونه! اگه بلایی سرش بیاد چی؟ بسه  
فرهاد فکر منفی نکن. برکه قوی ست و طوریش نمیشه. یادت نیست پارسال تیر خوردی و  
چند روز بعد حالت خوبه خوبه شد؟! پس برکه هم چیزیش نمیشه.... کلافه بودم، چرا این  
عمل تموم نمیشه؟

دستی روی شونه ام نشست. سرم رو بلند کردم. ساسان بود ساسان : چی شده؟

یهو تیر اندازی شد -

ساسان : تو که حالت خوبه؟ پس چرا این جایی؟

- برکه توی اتاق عمله

.جا خورد

!!ساسان : برکه

- آره.

.روی صندلی نشست ساسان : چرا اون تیر

خورد؟ .خودش رو سپر من کرد -

.دهنش باز موند

!!ساسان : چرا

.سرم رو میون دست هام گرفتم

- نمی دونم.

.لبخند زد

.ساسان : انگار دلش رو بردی جناب عاشق

.آهی کشیدم

- قبل از تیر اندازی گفت به من علاقه نداره و من یه دیوونه هستم

.اما یهو سپرم شد

ساسان : این دختره هم مثل خودت یه تختش کمه

شونه بالا انداختم

ساسان : ولی بهت حس داره وگرنه دلیلی نداشت جوش رو برات

توی خطر بندازه

- یادت رفته توی مطب دکتر، بدون شناخت اون پسره، باعثجات جوش شد!!؟

ساسان : اون جریان فرق داشت. خودش رو سپر نکرد فقط حواس

پرتی ایجاد کرد

آه عمیقی کشیدم

[۱۸,۰۸,۱۹ ۰۵:۰۲]

آه عمیقی کشیدم. یعنی برکه من رو دوست داشت!! پس چرا انکارش می کرد!! چرا ردم می

کرد؟! آب دهنم رو قورت دادم.

دوستم داشت یا نه! مهم نبود. الان فقط حالش خوب بشه کافی بود.

من جونم رو بهش مدیون هستم. دکتر بیرون اومد از روی صندلی

بلند شدم و دویدم سمتش آقای دکتر حال

بیمار چگونه؟ -

دکتر: دو تا گلوله خورده. اما حالش خوبه

نفس بلندی کشیدم. خداروشکر که چیزیش نشده ساسان: کی

میشه ببینیمش؟ دکتر: چند ساعت دیگه

لبخند تلخی زدم. دکتر رفت و چند دقیقه ی بعد برکه رو از اتاق بیرون آوردن و به بخش منتقل کردن. ساسان رفت تا پیگیر ماجرا باشد. چند مامور هم توی بیمارستان ساکن شدن. البته به صورت مخفی... روی صندلی کنار تخت برکه نشستم. با تردید دستش رو بین دست هام گرفتم. چقدر سرد بود! به آرومی پشت دستش رو نوازش کردم چه پوست نرمی داشت! رنگش مثل گچ سفید شده بود. لب های صورتی اش، رنگ باخته بودند. به آرومی دست روی خرمن موهاش کشیدم. یه تیر به بازو اش و یه تیر به شکمش خورده بود. اما به اندام هاش داخلی اش صدمه وارد نشده بود. شغلم پر از خطر بود و بودن من با برکه خطرناک بود. پس باید ازش فاصله بگیرم. اگه امشب خدای نکرده اتفاقی براش رخ می داد من میمیردم. عاشقشم اما باید ازش دور باشم. آهی کشیدم. می

خواستم دستش رو رها کنم که تکونی خورد برکه -

روی پلک هاش چین افتاد انگار داشت سعی می کرد چشم هاش

رو باز کند

- برکه آروم باش

دستم رو فشار داد. چشم هاش باز کرد. بهش لبخند زد. صورتش جمع شد و شروع به عق زدن کرد. هول کردم. دستش رو رها

کردم با عجله خودم رو به ایستگاه پرستاری رسوندم

- بیمار اتاق ده حالش خوب نیست

پرستار : آروم باشید

به همراه ی پرستار به اتاق برگشتیم. برکه داشت بالا میاورد.

پرستار سمتش رفت و پشت کمرش رو ماساژ می داد حالش خوبه؟ -

پرستار : باید داروهای بی هوشی رو بالا بیاره. برای همین حالش

عادیه

با آسودگی نفسی کشیدم. چون درد داشت بهش آرامبخش زدن تا راحت تر بخوابه.. روی صندلی نشستم و به صورت مهتابی اش نگاه انداختم. فقط بخاطر من الان این حال و روز رو داره. اگه من لجبازی نمی کردم. برکه از ماشین پیاده نمی شد! یا اگه دنبالش نمی رفتم الان جای من تیر نمی خورد. آهی کشیدم. اصلا چرا سپرم شد؟! ممکن حق با ساسان باشه!! اصلا کی و چرا بهمون شلیک کرد؟! توی ذهنم پر از سوال بود. چند تا نفس عمیق کشیدم.

خسته و کلافه بودم

- !چرا وقتی دوستم نداری! جونم رو نجات دادی؟

دستش رو نوازش کردم

- الان علاوه بر قلبم، صاحب جونم هم شدی

.آهی کشیدم

- دوستت دارم بی حد و مرز. اما ازت می گذرم. چون نمی خواهم اجباری عاشقم باشی. نمی  
خواهم جونت توی خطر باشه. تو برام با ارزشی. تو مثل منشور به زندگی بی رنگ من، رنگ  
پاشیدی.

برکه دوستت دارم برای همین ازت فاصله می گیرم

.نفسی بلندی کشیدم

- کاش مال من می شدی. اون وقت من خوشبخت ترین آدم دنیا

می شدم

خوابم گرفته بود. سرم رو، روی تخت کنار دست برکه گذاشتم.

چند ساعت پیش با مامان اعظم تماس گرفتم و گفتم کاری برام پیش اومد و امشب خونه  
نمیام. اونم بدون پرسیدن سوالی. فقط گفت مراقب خودت باش. خمیازه ی کشیدم و چشم  
هام رو بستم و

...خوابیدم

[۱۸،۰۸،۱۹ ۰۵:۰۲]

خمیازه ی کشیدم. سرم رو از روی تخت برداشتم. کش و قوسی به بدنم دادم. گردن و کمرم درد گرفته بود. چشم هام رو باز کردم و

نگاهم به برکه افتاد که با تعجب نگاهم می کرد خوبی؟ - برکه :

تو! این جا؟

آب دهنم رو قورت دادم من رو که

یادته؟ -

لب هایش رو کج و کوله کرد

برکه : تیر به بازو و شکمم خورده نه به مغزم

نفس بلندی کشیدم. نمی دونم چرا فکر کردم مثل تو فیلم ها برکه !حافظه ش رو از

دست داده برکه : ضد حال خوردی؟

تعجب کردم برای

چی؟ -

برکه : چون خوشحال بودی که من حافظه ام رو از دست دادم و

تصمیم داشتی خودت رو جای شوهر یا عشقم معرفی کنی

از تعجب چشم هام گرد شد

- ذهنت دربارہ ی من خیلی منحرفہ ہاا

چیزی نگفت. یعنی این قدر خودم رو پیشش بدجلو داده بودم. کہ  
چنین برداشتی از من داشت!!!؟. صورتش جمع شد باز حالت تہوع

داری؟ -

برکہ : نہ، شکمم درد می کنہ

از روی صندلی بلند شدم

- الان میرم پرستار رو خبر می کنم

برکہ : نمی خواد. شدید نیست

سر تکنون دادم و دوبارہ روی صندلی نشستم. دو دل بودم برای پرسیدن دلیل نجات  
جونم! بعد از چند دقیقه کشمکش ذهنی.

بالاخرہ حس کنجاوی ام پیروز شد

- !چرا؟

بہم نگاہ کرد

- !چرا خودت رو سپر من کردی؟

چند ثانیه ی سکوت برقرار شد و سر تکنون داد

بر که : دلیل خاصی نداشتم

بهش نگاه کردم

- !چرا جونت رو برای کسی که دوستش نداری به خطر انداختی؟

نگاهش رو دزدید

بر که : گفتم که دلیلی نداشتم. کارم یهوی بود

قلبم فریاد می کشید که داره دروغ میگه. اما ذهنم خوشحال بود

- ممنون که جونم رو نجات دادی. مدیونت هستم و یه روز برات

جبران می کنم

از روی صندلی بلند شدم

- یه مامور توی بیمارستان تا زمانی که مرخص بشی میمونه و

مراقبت هست

بر که : من به مراقبت نیاز ندارم، تو نیاز داری. اونا می خوان تو

رو بکشن نه من رو

یعنی الان نگران من بود! بی اختیار لبخند روی لبم نشست بر که : چرا الکی لبخند

میزنی؟ خل شدی؟

لبخندم رو جمع کردم برکه : حالا فهمیدی

کی بودن؟. ساسان پیگیر ماجراست -

ابرو بالا انداخت

- دیگه کار یهوی انجام نده. چون ممکن بمیری

آهی کشید

برکه : یه مرده از مرگ نمیترسه

با این که یواش گفت اما صداش رو شنیدم. چرا این دختر دل مرده

بود!! ممکن بود شکسته عشقی خورده باشه؟! آهی کشیدم

- دیگه سر راهت سبز نمیشم

دستم رو مشت کردم

- امیدوارم راحت و خوشبخت زندگی کنی

بهش نگاه کردم. می خواستم برای آخرین بار، چهره اش رو در

ذهنم ثبت کنم. من مجنون این دختر بودم

- انگار عاقل و دیوونه با هم جور نمیشن. ببخشید اگه اذیت کردم

آه غلیظی کشیدم و به سمت در رفتم

برکه : واوو مدعی عشق از عاشقی دست کشید

ایستادم

- هر ثانیه ی بیشتر از ثانیه ی قبل عاشقتم. حسی که نگاهت بهقلبم داد از یاد رفتنی نیست.

عشق تو در رگ هام به جای خون

جاریست

برکه : پس چرا میری؟ و از این عشق دست میکشی؟

الان یعنی نمی خواد من برم!! یعنی ممکن من رو دوست داشته

باشه؟! سمتش برگشتم

- چون عشق اجبار نیست. عشق خودخواه و بی رحم نیست. عشق

یعنی صبر، محبت، وفا، فداکاری و گذشت

به چشم هاش نگاه کردم

- عشق یعنی لبخندت، نگاهت. صورت مثل ماهت

آب دهنم رو قورت دادم. دلم عجیب گرفت. دور بودن از برکه برام

سخت ترین کار بود

[۱۸,۰۸,۱۹ ۰۵:۰۲]

دور بودن از بر که برام سخت ترین کار بود. اما اجباری که نمی شد. آهی کشیدم

- تو دوستم نداری. پس منم با یاد تو زندگی می کنم. در کنارم نباشی اما خوشبخت باشی برام کافیه

دست روی دستگیره ی در گذاشتم اما قبل از باز کردن در. صدای ناله ی بر که به گوشم رسید. سمت تختش رفتم

- چی شد؟ خوبی؟ درد داری؟ الان میرم پرستار رو میارم گوشه ی آستینم رو گرفت و کشید. بهش نگاه کردم. آستینم رو رها کرد. دست روی قلبش گذاشت

بر که : درد داره. چون شکسته. اعتماد نداره چون آسیب دیده. ردت میکنه چون فریب نمی خواد. حرف های قشنگ نمی خواد

پس حدسم درست بود. بر که شکست عشقی خورده بود. نفس بلندی کشید.

بر که : اول وارد زندگی ام می شی. قوانین رو بهم میریزی. خوشبختی رو بهم نشون میدی. طعمش رو که چشیدم و به دنیات عادت کردم. با بی رحمی من رو در مرداب رها می کنی

بهش نگاه کردم. اشک در چشم هایش حلقه زده بود

برکه : اون وقت من نابود میشم

مکت کوتاهی کرد

برکه : امروز شاعری و مدعی عشق. فردا حس شعر از سرت

میپره و عاشقی یادت میره

نفس بلندی کشیدم

- هیچ وقت فریبت ندادم و بهت دروغی نگفتم. بدون این که بخوام

مالک قلب و حالا جونم شدی

برکه : اما من می ترسم و عشق نمی خوام

- تو باید شجاع باشی و از ترس دست بکشی

ابرو بالا انداختم

- تازه عشق چه بخواهی چه نخواهی سراغت میاد. عشق از کسی

اجازه نمیگیره

آهی کشید. من قرار بود برم نه این که بمونم. برکه با من در

خطره. پس باید دل کردن و رفت. آه عمیقی کشیدم

- امیدوارم روزی کسی رو پیدا کنی که بهش اعتماد کنی و خوشبخت بشی. امیدوارم روزی قلبت پذیرای عشق باشد

لبخند تلخی زدم

- شاید ازت دور باشم اما همیشه در یادم و قلبم هستی. هیچ وقت فراموش نمیشی

اشک روی گونه اش لغزید

- امیدوارم لب‌ت همیشه خندون باشه و چشم‌هات اشکی نبیند

سمت در رفتم و در رو باز کردم

برکه : لعنتی من داشتم توی دنیای مه آلود خودم زندگی می کردم.  
چرا وارد زندگی ام شدی؟ چرا ذهنم رو درگیر کردی؟ د لعنتی من به تنهایی و یه نواختی عادت کردم. چرا سر راهم سبز شدی؟ چرا نجوای عشق رو در گوشم زمزمه کردی؟

بی حرکت ایستاده بودم

برکه : گفتم برو چرا نرفتی؟ چرا باز سر راهم قرار گرفتی و از عشق گفتی؟ چرا حرفای قشنگ زدی و قلب بی جنبه ام رو هوای

کردی؟

سمتمش برگشتم. صورتش پر از اشک بود

برکه : دیدی هنوز اول راهی اما عاشقی از سرت پرید. دیدی من رو هوای کردی اما داری  
میری! دیدی فریبم دادی و فقط حرف

های قشنگ زدی

چند قدم سمتش برداشتم

- عشق همیشه به موندن نیست. گاهی باید رفت تا معشوقه ات در

عذاب نباشه و درگیر مسایلت نشه

مکثی کردم

- من میرم چون نمی خوام دیگه توی این شرایط باشی. نمی خوام باز زندگی ات توی خطر  
بی افته. عاشقتم و برای در امن بودن

میرم.

با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد

برکه : اونی که می خواد بره همیشه یه بهونه داره. دروغگو برای

قانع کردن خودش بهونه میاره

حالا مطمئن شدم که برکه دوستم داره. لبخند روی لبم نشست

[۱۸,۰۸,۱۹ ۰۵:۰۲]

لبخند روی لبم نشست تو من رو

دوست داری؟ -

سر تکنون داد

بر که : نه، ندارم

نمی دونم چرا اما این نه برام شیرین بود! شایدم چون قلبم می دونست حرفش دروغه و بهم حس داره!! بین ذهن و قلبم جنگ شد. اولی می گفت برو تو برای بر که خطرناکی. دومی می گفت

بمون و عاشقی کن و شجاع باش. آب دهنم رو قورت دادم

- شغل من پر از خطر و من نمی خوام دوباره جونت به خطر بی افته. می ترسم بلای سرت بیاد

!!بر که : به من میگی شجاع باش اما خودت ترسوی؟

- ...ببین بر که

دستش رو به نشونه ساکت باش بالا آورد

بر که : بسه دیگه بهتره بری. بهونه و حرف بسه

جا خوردم. به چشماش نگاه کردم. نمی شد از نگاهش خوند رفتنم

!!رو می خواد یا موندنم رو

برکه : احمقانه است دوست داشتن های یک طرفه

با حرص نفس کشیدم

- آره من احمقم اما تو از من احمق تری

با اخم نگاهم کرد

- می دونی احمقانه تر از دوست داشتن های یک طرفه. تنهایی

های دو نفره ست

نفسی کشید. قلبم توی جنگ پیروز شد. روی صندلی نشستم

!برکه : قرار بود بری

- اون موقع نمی دونستم تو هم دوستم داری

برکه : ندارم

لبخند زدم

- زبون می تونه دروغ بگه اما نگاه نه

چیزی نگفت و سرش رو به سمت مخالف چرخوند. بالاخره مجبور میشی به زبون بگی که دوستم داری. باید شجاع باشم و از این عشق دست نکشم. هم کنارش میمونم و هم ارزش مراقبت می کنم.

فرار راه چاره نیست

بر که : سال آخر دییرستان بودم که سر راهم قرار گرفت و از عشق در یک نگاه گفت.

زبون ریخت و حرف های قشنگ زد.

قلب رامش شد و دنیام شد. توی اوج خوشبختی بودم و داشتم روی

ابرا سیر می کردم

سکوت کرد

...بر که : یا همین الان برو یا اگه میمونی

بازم سکوت کرد

- اگه می خواستم برم چون به حسست شک داشتم. چون ترسیده

بودم اتفاقی برات رخ بده

لبخند زدم

- اما الان قرار نیست جای برم. فراری در کار نیست

بر که : قلبم شکسته و جای برای عشقت نیست

- اون قدر عشق دارم که قلبت رو ترمیم و جای برای خودم پیدا

کنم

آه غلیظی کشید

بر که : خسته ام. می خوام بخوابم

- باشه بخواب. فقط ممکن من یه سر برم خونه لباس عوض کنم بر که : کار خوبی می کنی.

هنوز لکه های خونم روی پیراهنت

هست.

ساسان : سلام

به پشت سرم نگاه کردم

- علیک سلام

کنارم ایستاد. یه پاکت دستش بود. بر که سرش رو سمتون

چرخوند. چشم هاش سرخ بود ساسان :

خوبی بر که خانم؟ بر که : ممنون

ساسان : می دونستم شجاعی اما دختر کولاک کردی ها

- حالا تشویقش نکن

سر تکنون داد

بر که : مشخص شد کار کی بوده؟

ساسان : آره

- !!خب

ساسان : یادته چندین ماه پیش یه پرونده مواد مخدر داشتیم؟

- .کدوم یکی؟! چند تا بودن

ساسان : همونی که پسره رو توی مراسم نامزدی اش دستگیر کردیم و پدرش اول می

خواست بهت رشوه بده و چون تو قبول

نکردی تهدیدت کرد

.ابرو بالا انداختم کار همون پدره

است؟ -

.ساسان : آره

.برکه : چه پدر مهربونی

- .!خوب الان دستگیر شد؟

.ساسان : آره. اومدم خبر بدم خطر رفع شد

.برکه با آسودگی نفس بلندی کشید

.برکه : دیگه جونت در خطر نیست. راحت باش

لبخند زدم. نگرانم بود و این برام خشنود بود ساسان : تو نمی

خواهی لباست رو عوض کنی؟

- اتفاقا می خواستم برم خونه

سر تکون داد و از داخل پاکت تیشرت آبی رنگی بیرون آورد

ساسان : خاله اعظم این جوری ببینت نگران میشه برات لباس  
اوردم.

دست روی شونه اش گذاشتم ممنون

رفیق -

...لبخند زد. چه خوبه یه نفر باشه که هوات رو داشته باشد

[۲۲،۰۸،۱۹ ۱۷:۰۷]

برکه چهار هفته بستری بود و بعد مرخص شد. هیچ وقت فکر نمی کردم بیمارستان شروع عاشقانه های من و برکه باشه!. توی این مدتی که در کنار برکه بودم تازه دریافتم که من تا الان زندگی نکردم و زندگی ام تازه شروع شده. وقتی سرکار بودم دائم به عکس های نگاه می کردم که از برکه یواشکی گرفته بودم. ساسان می گفت من جادو و طلسم شدم. شایدم حق

داشت برکه یه جادوگر بود! مامان اعظم به رفتارم مشکوک شده بود. چون شب ها توی بیمارستان کنار برکه می خوابیدم و می گفتم توی اداره کار دارم. اما حس می کردم فهمیده که دروغ میگم. از نگاهش پی بردم که منتظره تا حقیقت رو بهش بگم. دلم می خواست از برکه برای مامانم اعظم حرف بزنم. اما برکه ازم خواسته بود یه مدت صبور باشم و به کسی چیزی نگم. مهسا رفته بود با خانواده ی مادرش مسافرت و تلفنی با برکه در تماس بود و چیزی از تیر خوردنش نمی دونست. آخه برکه نمی خواست دوستش ناراحت و سفرش کوفتش بشه. وقتی برکه از بیمارستان مرخص شد هم خوشحال بودم و هم ناراحت. خوشحال که حالش خوب شد و می تونه به زندگی عادی اش برگرد. ناراحت چون دیگه نمی تونستم کنارش باشم. یه حال خوبی بود وقتی چشم هام رو باز می کردم با نگاه عسلی و چهره ی زیبای برکه رو به رو می شدم. وای که مجنون این دختر شده بودم... روی صندلی نشسته بودم و به عکس های برکه نگاه می کردم. چند ضربه به در خورد و ساسان وارد اتاق

شد. گوشی رو، روی میز رها کردم ساسان : باز محو

برکه بودی؟

سر تکنون دادم.

ساسان : باید بری یه باطل طلسم بگیری

خندیدم.

ساسان : از وقتی با برکه دوست شدی، کلا سر به هوا شدی و

نرمال نیستی

- عاشق شدم دوست عزیز نه طلسم

با حرص نفس کشید ساسان : رک یه

چیزی بگم؟ آره بگو -

ساسان : من از برکه خوشم نمیاد

جا خوردم

- چرا!!؟

ساسان : مشکوکه. یه جوری رفتار می کنه

سر تگون دادم

- زیادی توی نقش پلیسی فرو رفتی. برکه یه دختر عادی مثل بقیه

ست.

ساسان : اصلا حس خوبی بهش ندارم

- کم کم پیدا می کنی. برکه دختر بدی نیست

ساسان : عاشقی دوست عزیز متوجه نیستی

- حتی اگه برکه بدترین دختر دنیا هم باشه. باز من عاشقش

.میمونم

.ساسان : میگم طلسم شدی، میگی نه

با لبخند سر تکون دادم. این ساسان هم دیوونه شده. از روی  
صندلی بلند شدم ساسان

: کجا؟

- با برکه قرار دارم

.ابرو بالا انداخت

- .تو هم بیا بریم

.ساسان : بیخیال. خوش بگذره

.دست روی شونه اش گذاشتم

- .پاشو بریم. باید دیدت نسبت به برکه عوض بشه ساسان : مگه تازه مرخص نشده پس

جریان این قرار چیه؟

- .الان دو هفته شده. حالش بهتره برای همین شام میریم رستوران

.نفسی کشید

- پاشو دیگه

سر تکنون داد. قبل از رسیدن به رستوران. به برکه پی ام دادم که ساسان همرام میاد. درک نمی کردم که چرا ساسان نسبت به برکه حس خوبی نداره؟! برکه دختر مهربون و البته کمی هم پیچیده ی ست اما دختر بدی نیست.. وارد رستوران شدیم. یه جای آروم، بزرگ و شیک. دکورش حالت چوب داشت. میز و صندلی ها وسط سالون قرار داشتن و چند تک میز اطراف سالون بود که بر رویشون گلدون های سفید و آبی. پر از گل ها رز و لاله. یکی در میون هم طبیعی و مصنوعی. برکه رو دیدم که برامون دست

تکنون می داد. سمتش رفتیم

[۲۲،۰۸،۱۹ ۱۷:۰۷]

سمتش رفتیم. مثل همیشه زیبا و جذاب بود. نگاهش برق میزد. یه رژ مات صورتی به لب هاش زده بود. کل آرایشش همین بود. یه شال آبی روشن و مانتو کالباسی و شلوار کرم پوشیده بود. ساده و

آراسته. به میز که نزدیک شدیم از روی صندلی بلند شد

برکه : سلام

علیک سلام -

ساسان فقط سر تکنون داد

برکه : بشینید

دوتایی رو به روی برکه روی صندلی ها نشستیم خوبی عزیزم؟ -

برکه : ممنون

!ساسان : انگار به کل خوب شدی

برکه : ای بدک نیستم

با این که دیروز دیده بودمش اما دلم عجیب براش تنگ شده بود.

نگاهش، لبخندش اعتیاد آور بود مهسا

برگشت؟ -

برکه : نه، فعلا خونه ی مامانشه

- هنوز بهش نگفتی؟

برکه : نه، کلا بهتره ندونه ساسان :

چرا؟

برکه : چون به جز ناراحت و نگران شدن. دیگه کاری ازش

برنمیاد.

منو رو برداشتم

- خوب من گرسنه هستم بریم سراغ سفارش غذا

ساسان و برکه هم منو از روی میز برداشتند. نمی دونم چرا یه حسی اومد سراغم که می گفت

اشتباه کردی ساسان رو آوردی.. گارسون سمتمون اومد و لبخند زد.

برکه : چلو و خورشت سبزی

- چلو و خورشت گوشت

ساسان : چلو و کباب کوبیده

گارسون سفارش ها رو نوشت و رفت برکه : از کار چه

خبر؟ هیچی فعلا خبری نیست - ساسان : برکه یه سوال

پیرسم؟

نگاهش رو بهش انداخت

برکه: پیرس

ساسان : تو از کی داری تنها زندگی می کنی؟

برکه : دوساله، البته تنها نیستم. مهسا کنارمه

ساسان : چرا تنهایی؟ خانواده ات کجان؟!

برکه : مامان و بابام فوت کردن. یه خاله دارم که قبلا در کنارش زندگی می کردم اما به

دلیل عدم تفاهم و استقلال یابی تصمیم

.گرفتم مستقل زندگی کنم ساسان : از

کجا پول میاری؟

حقوق و بیمه ی بابام هست. یه خونه داشتیم که فروختم و باهاش -

.خونه و ماشین خریدم

انگار توی جلسه ی بازجویی بودیم. به پای ساسان ضربه ی آرومی زدم و بهش نگاهی

انداختم که یعنی خفه شو و بس کن.

.گارسون سفارش ها رو آورد و روی میز گذاشت ساسان : یه سوال

طولانی؟ برکه : پپرس

ساسان : یه دختر، مادرش میمیره و در مراسمش یه پسری رو میبینم و عاشقش میشه. یه

هفته بعد خواهرش رو میکشه به نظرت چرا؟

.برکه : برای دیدن اون پسر این کار رو کرده اما کارش اشتباه بود

!ساسان : چرا اشتباه؟

برکه: وقتی اون پسر برای مرگ مادرش اومد. یعنی پدر و مادرش رو می شناخته نه اون و خواهرش رو. پس به جای

خواهرش می بایست پدرش رو بکشه

دهن ساسان نیمه باز موند

- باهوشی ها. من فقط به جواب اول رسیده بودم نه دومی

لبخند زد. مشغول خوردن شدم. زمان دانشجویی این سوال بین همکلاسی و دوستان زیاد رد و بدل می شد. برخی بلد نبودن، برخی اشتباه جواب می دادن و برخی درست، اما تا حالا کسی مثل برکه به این سوال جواب نداده بود! هر از گاهی ساسان نیم نگاهی به برکه می انداخت. از دست ساسان عصبی بودم. رفتارش با برکه اصلا مناسب نبود. دیگه تا پایان غذا هیچ کدوم حرفی نزدیم... بعد از اتمام غذا چون برکه ماشین آورده بود خودش رفت البته بابت رفتار ساسان ازش عذر خواهی کردم اما گفت مهم نیست

..و ناراحت نشده

ساسان : برکه ذهن سیاهی داره

- بسه لطفا شروع نکن

ساسان : به طور عجیبی به اون سوال جواب داد

- چون باهوشه و از زاویه ی جدید و متفاوتی به داستان نگاه کرده

همین

ساسان : من به این دختر شک دارم

شونه بالا انداختم

- برام مهم نیست. من برکه رو دوست دارم حتی اگه قاتل، دزد،

جنایت کار و قاچاقچی باشه بازم عاشقشم

نگاه خیره اش رو حس کردم اما چیزی نگفتم

ساسان : تو عاشق نه، بلکه دیوونه و مجنونی

سر تکون دادم. برکه هیچ مشکلی نداشت فقط کمی مرموز و پیچیده بود. دختری که رایگان نقاشی آموزش میداد. مراقب و به فکر دیگرانه. نمی تونه شخص بی رحم و منفی باشه. با تمام وجودم مهربونی اش رو حس کردم و به چشم دیدم. عشقم توی دنیا

...تکه و خاصه

[۲۲،۰۸،۱۹ ۱۷:۰۷]

با شنیدن صدای جیغ دختر بچه ی از عالم گذشته به زمان حال پرت شدم. نفسی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. یه پسر بچه که تیشرت آبی پوشیده بود، موهای یه دختر بچه با لباس قرمز رو می کشید، برای همین دختر بچه جیغ میزد. چه عالمی دارند خوش به حالشون. شاد و بی خیال از دنیای بزرگ تر ها. یهو هوای بچگی زد به دلم. به آسمون که نوید شب رو می دادم، نگاه کردم. ماه کم کم داشت هویدا میشد. آسمون شب رو دوست داشتم اما امشب نه.

آه عمیقی کشیدم. به مسیری که برکه از آن گذر کرده بود، نگاه کردم. یعنی جدی جدی رفت! اما چرا؟ مگه من چه کار کردم؟ زدن اون حرف ها چه معنی داشت؟ چرا ترکم کرد؟ مگه عاشقم نبود؟! کلی سوال توی ذهنم پرسه میزد. سرم از هجوم این سوال ها و فکر های گوناگون به مرز انفجار رسیده بود. سرم رو بین دستام گرفتم. چرا توی اوج خوشبختی یهو همه چیز خراب شد؟ من و برکه مشکلی نداشتیم. سرم رو به سمت چپ چرخوندم و به جای خالی روی نیمکت نگاه کردم. دوباره ذهنم پر کشید به گذشته ی که

...خیلی هم دور نبود

به نیمکت اشاره کرد برکه :

این جا بشینیم؟

سر تکون دادم. دو تایی روی نیمکت آبی رنگ نشستیم. به نظر میامد این نیمکت ها رو تازه رنگ زدن. برکه عمیق نفس کشید و چشم هاش رو بست. به چهره اش خیره شدم. هر روز بیشتر از روز قبل عاشق این دختر می شدم. چشم هاش رو باز کرد و نگاهم در نگاهش قفل شد. امان از این رنگ و نگاه، جادوی و افسونگر بود. به جز برکه دختر های دیگه ی رو هم با رنگ چشم عسلی دیده بودم. اما برکه بینشون تک بود. برکه آس دلم بود. لبخند دیوونه کننده ی زد و نگاهش رو ازم گرفت و به مقابل خیره شد.

نفس عمیقی کشیدم. در کنار برکه بودن عجیب نفس گیر بود برکه : فرهاد؟ جانم -

برکه : ساسان هنوز هم از من خوشش نمیاد؟

دیروز با برکه توی کافه قرار داشتم و ساسان هم همراهم اومد و باز

کافه به اتاق بازجویی تبدیل شد.

- خوشش میاد. فقط یکمی شکاک و محافظه کار و بدبین

بههم نگاه کردم

- حرف هاش رو به دل نگیر. ساسان هم کم کم باهات دوست

میشه و ازت حمایت میکنه. فقط کمی بهش زمان بده

شونه بالا انداخت و چیزی نگفت

- حرف های ساسان روی من تاثیری نداره. نگران نباش

لبخند گرمی زد و به نمیکت تکیه داد و دوباره چشم هاش رو

بست

- به نظر خسته ی، می خواهی برسونمت خونه؟ برکه : نه، دارم به صدای طبیعت گوش

میدم

تعجب کردم

- مگه طبیعت صدا داره؟

چشم هاش رو باز کرد و بههم نگاه کرد

برکه : چشم هات رو ببند و به هیچی فکر نکن. فنجون ذهنت رو

خالی کن فنجون

ذهن؟ -برکه : آره.

ذهن ما مثل یه فنجون

میمونه. اگه پر باشه

نمی تونی تمرکز کنی،

برخی چیزا رو درک

نمی کنی. پس باید

خالی باشه تا

درک بیشتر و اطلاعاتی تازه تری پیدا کنی.

ابرو بالا انداختم. برکه از زاویه های متفاوت و خاصی به دنیا نگاه می کرد. شاید همین باعث

میشد که خاص و جذاب تر از بقیه ی

باشد.

برکه : چشم هات رو ببند. به صدای آب، آوازه بلبل ها، نجوای درخت ها گوش بده. این

موسیقی جاودان و جادوی رو لمس و

درک کن.

به نیمکت تکیه دادم. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم به چیزی فکر نکنم و ذهنم رو خالی کنم. کم کم صدای آب رو شنیدم. آوازه خوش و قشنگ بلبل ها به گوش رسید. یه آرامش عجیب قلبم رو نوازش می کرد. حسی متفاوت زیر پوستم جریان پیدا کرده بود.

[۰۳،۰۹،۱۹ ۰۵:۰۴]

حسی متفاوت زیر پوستم جریان پیدا کرده بود. عمیق نفس کشیدم و بوی نم چمن و خاک رو حس کردم. چه حال خوبی داشتم و سبک بال شده بودم.

برکه : خب، صدای طبیعت رو شنیدی؟

با لبخند چشم هام رو باز کردم

- آره

برکه : الان حست چیه؟

- متفاوت، عجیب، آرام، خاص

لبخند زد

برکه : طبیعت همیشه آرام بخشه

- تو یه دختر خاص با کلی انرژی مثبت هستی

.لبخند زد و چیزی نگفت برکه؟ -

برکه : بله

.آب دهنم رو قورت دادم

- می خوام با مامان اعظم درباره ی عشقمون حرف بزنم

.بههم نگاه انداخت

.برکه : فرهاد ما قبلا در این باره حرف زدیم

- از آخرین باری که درباره ی این موضوع حرف زدیم چند ماه

.گذشته

!!برکه : خب

- .خب این که من می خوام امشب با مامان اعظم حرف بزنم.با حرص نفس کشید

.برکه : هنوز زوده. ما تازه داریم آشنا می شیم

- .!!!!لان شیش ماه شد

.دست هاش رو، روی زانو هاش گذاشت و کمی خم شد

.برکه : این همه عجله رو درک نمی کنم

- منم دلیل این همه انکار و فاصله رو درک نمی کنم

.چیزی نگفت. یهو فکری به ذهنم رسید و دستم رو مشت کردم هنوز بهش فکر می

کنی؟ -

!!بر که : به کی؟

.تن صدام کمی بالا رفت

- همون عشقت

سرش رو جوری سمتم برگردوند که صدای تق تق مهره های گردنش رو شنیدم. با خشم بهم نگاه کرد. از واکنش و نگاهش فهمیدم که فکرم به کل اشتباه بوده و ناراحتش کردم. اما دست خودم نبود دلیل این مخالف و فاصله رو درک نمی کردم. از روی

.نیمکت بلند شد

.بر که : اگه بهم شک داری، بهتر تمومش کنی

راهش رو کشید و رفت. مات زده از جام بلند شدم و دستش رو

.گرفتم. برگشت سمتم

- من بهت شک ندارم

..دستش رو کشید، رهاس کردم

برکه : من اگه هنوز به فکر اون بودم که با تو وارد یه رابطه ی نمی شدم. من اگه هنوز عاشقش بودم که رابطه ی احساسی با کسی

دیگه برقرار نمی کردم.

- می دونم، فکرم غلط و اشتباه بود

برکه : فرهاد بفهم من دارم با گذشته کنار میام. هنوز برای یه سری چیزا زوده. فرهاد درک کن و گذشته رو برام تداعی نکن

نفسی کشیدم

- من حس می کنم دوستم نداری

برکه : ببین درسته من دیوونه ام اما اگه بهت حسی نداشتم باهات وارد رابطه ی نمی شدم

- ببخشید

برکه : کاری نکن که بعدش مجبور به عذرخواهی بشی

سر تکون دادم. آهی کشید و دست هام رو بین دستاش گرفت. چقدر

!!سرد بود

برکه : فرهاد به من فرصت بده. بعضی چیز ها عجله ی نمیشه.

قلبم تازه داره بهبود پیدا می کنه. زمان نیاز دارم

نفس عمیقی کشیدم

- دوستم داری؟

لب هاش تگون خورد و به چشم هام خیره شد. نگاهش عشقم رو فریاد میزد اما گوش هام چیزی نمی شنیدن. یهو بارون گرفت.

عاشق بارون بودم. دست هام رو رها کرد

برکه : وای بارون. بدو بریم داخل ماشین

- نه، بارون که قشنگه

برکه : من از بارون خوشم نیاد

تعجب کردم

- اما بارون متعلق به عاشق هاست

نگاهی بهم انداخت

برکه : من میرم توی ماشین. تو اگه می خواهی زیر بارون بمونازم فاصله گرفت. فکری به

ذهنم رسید. برکه با عشق ثابقتش زیر بارون خاطره داره وگرنه دلیل نداشت از بارون

خوشش نیاد. با حرص نفس کشیدم و به سمت ماشین رفتم. سوار شدم. بخاری رو،

روشن کردم و راه افتادم

برکه : مامان و بابام توی یک شب بارونی تصادف کردن

جا خوردم. بازم فکرم اشتباه بود. چرا من جدیداً این جوری شده بودم!!؟ چرا هی درباره  
ی برکه دوچاره اشتباه می شدم؟ نفسی

...کشیدم و سکوت رو به حرف زدن ترجیح دادم

[۰۳،۰۹،۱۹ ۰۵:۰۴]

من همانم که اگه هزار بار هم زمین بخورد. دستان کسی برای بلند شدن سمتم دراز نمیشه.  
یاد گرفتم دست به زانوی خودم بگیرم و

بلند بشم.

من همانم که برای اشک ریختن دیوار رو به شونه ی آدم ها  
ترجیح میدم

همانم که خودم ، خودم رو آرام می کنم و خودم تکیه گاه و  
دلگرم ی خودم می شوم

همانم که عادت کردم قوی باشم. حتی وقتی تمام پیکرم از ضربه  
های و مسیره‌های سخت زخمی ست

همانم که می خندم، حتی وقتی دلیلی برای خندیدنم نیست. حتی  
... وقتی حنجره ام از بغض های پنهانی ، درد می کند

من همانم که آرزوهای بزرگ می کنم و برای رسیدن به آرزوهایم

، یک تنه تا پای جان ، می ایستم و با موانع و سختی ها می جنگم همانم که با مشکلاتم رفیق هستم و زخم هایم را دوست دارم

این منم ! کسی که از ناامیدی هایم، امید می سازم و از دردهایم، پله.

@Mahdie\_roman

[۰۳,۰۹,۱۹ ۰۵:۰۴]

...آدم ها نیاز دارند لااقل به یک نفر یک نفر که همه

جوره بلدشان باشد،

!کسی که اگر در مسی ر دشوار زندگی خسته شدی صندلیت باشد کسی که تمام عیار

هویت را داشته باشد و با هربار دیدنش دلت پر شود از زندگی؛

...که مثل نور خورشید به زندگی تاریک و پر از خستگی بتابد آدم ها نیاز دارند به

فردی که مثال کوهی استوار باشد

که با خیال راحت به او تکیه کنند و باب ت حضور او فردایشان را

...دوست داشته باشند

## آدم ها به تکیه کردن نیاز دارند اگر تکیه

## گاهشان نمیشوید لطفی کنید و

**!در زندگیشان نق ش پرتگاه را هم بازی نکنید**

...لطفا تکیه گاه باشید نه پرتگاه

@Mahdie\_roman

$$[.3, .9, 19.0 : .4]$$

با شنیدن صدای کلاغی به زمان حال برگشتم. هوا کاملاً تاریک شده بود. نفسی کشیدم و از روی نیمکت بلند شدم. آسمون پر از ابر بود. انگار دل آسمون هم مثل دل من گرفته! آهی غلیظی کشیدم. سوار ماشین شدم. مشیت به فرمون می‌کوبیدم. فریاد زدم

چرااا ترکم کردی؟ مگه نگفتی بهم حس داری؟ من توی عاشقی -

برات چي ڪم گڏاشتم؟ لعنت به من ڪه عاشقت شدم

بغضم گرفته بود. از قدیم شنیده بودم مرد گریه نمی کنه. اما مگه مرد ها دل و احساس ندارند؟ مگه ماها آدم نیستیم؟ قطره اشکی روی گونه ام چکید. دلم بدجور شکسته بود. لعنت به مورفین نگاهت، به افیون لبخندت، عطر موهاش.. یهو چیزی به ذهنم اومد و صاف سر جام نشستم، فرمون رو توی دست ها گرفتم و فشار دادم. یعنی تمام اون حرف ها. ترک

کردنم بابت اتفاق چند روز پیش بود!!؟. یعنی چون از دستم ناراحت بود این جوری رفتار کرد؟! اما برکه عوض شد، درست بعد از اون روز! سرم رو،

...روی فرمون گذاشتم و عمیق نفس کشیدم

با استرس پام روی زمین تگون می دادم. دندون روی لب پایین ام

می کشیدم

مامان اعظم : فرهاد چته؟

هیچی -

مامان اعظم : پس چرا این قدر بی قراری؟

آب دهنم رو قورت دادم و چیزی نگفتم مامان اعظم :

فرهاد؟ بله -

مامان اعظم : نکنه به برکه نگفتی که امروز قرار با من آشنا بشه!!؟

با تعجب بهش نگاه کردم شما از

کجا می دونی؟ -

مامان : از استرس و بی تابي ات

!!چه قدر ضایع بود رفتارم مامان : چرا

بهش نگفتی؟

.می خواستم سورپرایزش کنم -

سر تکون داد. حالا از ترس این که قبول نکنه و نیاد و دعوامون بشه. بهش چیزی نگفتم. می خواستم تو عمل انجام شده قرارش بدم که نتونه مخالفتی کنه. اما الان بدجور هول کرده بودم که عکس

.العمل مناسبی نداشته باشه

.مامان اعظم : اگه ناراحت بشه. بهش حق میدم

به آرومی سر تکون دادم. این میز رو توی حلقم فرو نکنه ازش تشکر می کنم. از پشت شیشه دیدمش و صاف نشستم. آب دهنم رو

.قورت دادم داره

میاد -

.مامان اعظم : آروم باش

کاش می تونستم. حس می کردم اشتباه ترین کار دنیا رو انجام داده بودم. از روی صندلی بلند شدم. لبخند روی لبش بود اما به میز

.نزدیک شد و لبخندش محو شد

- سلام عزیزم

با تعجب به مامان اعظم نگاه می کرد مامان اعظم :

سلام دخترم خوبی؟

لبش هاش تکون خورد اما صدای به گوش نرسید. صندلی رو عقب

کشیدم.

- بشین.

مامان اعظم : من اعظمم یه جوری مادر فرهاد

بر که : ببخشید

با عجله بیرون رفت

مامان اعظم : چرا مثل ماست ایستادی برو دنبالش

به دنبالش دویدم

- بر که صبر کن

ایستاد و سمت برگشت. با خشم نگاهم کرد بر که : چرا این

کار رو کردی؟

فریاد زد

!برکه : چرا؟

- فقط می خواستم با مامانم آشنا بشی

.برکه : گفتم بهم فرصت بدم. گفتم درکم کن

- .داره کم کم یک سال میشه

!برکه : خوب بشه. مگه چیه؟؟

- .بیا بریم داخل بشین چیزی بخوریم و حرف بزنیم

.اخم کرد

برکه : روز خوش جناب .بهم پشت

کرد و راه افتاد برکه -

.برکه : زهرمار

- .می رسونمت

.برکه : می خوام تنها باشم

...ازم فاصله گرفت. خنگی فرهاد خنگ

با برخورد قطرات بارون به شیشه ی ماشین، سرم رو از روی فرمون برداشتم. باید برم با

برکه حرف بزنم. باید دلیلش رو بدونم.

ازش عذرخواهی کنم. برکه من رو دوست داره فقط ازم عصبیه.  
 تمام حرفای امروزش دروغ و چرت بود. فقط می خواست من رو حرص بده. ماشین رو،  
 روشن کردم اما منصرف شدم. هنوز برکه عصبی ست فردا با دسته گل میرم و باهاش حرف  
 میزنم. دیگه بر خلاف میلش کاری نمی کنم. من بدون برکه زنده نمی مونم. برکه  
 ....همه ی وجودم. چند تا نفس عمیق کشیدم

[۰۳،۰۹،۱۹ ۰۵:۰۴]

: راوی

در رو باز کرد. قدم داخل هال گذاشت و در رو بست. با دیدن میز  
 شکسته شده، ساکش از دستش افتاد. قلبش تپش گرفت مهسا : برکه برکه  
 صداس در فضای خونه طنین انداز شد. به سمت اتاق دوید و در رو باز کرد. آینه شکسته شده  
 بود و اتاق بهم ریخته بود. قلبش اومد توی دهنش. بی اختیار اشک روی گونه اش چکید. دلش  
 گواه بد می داد. گوشی اش رو از داخل جیبش برداشت و با دستایی لرزون شماره ی برکه رو  
 گرفت. اما خاموش بود. بدجور دلش شور میزد. آب دهنش رو قورت داد. شماره آراین رو  
 گرفت. یه بوق...  
 دو بوق... سه بوق... چهار بوق... د جواب بده لعنتی. قطع شد. باحرص نفس کشید و دوباره  
 شماره اش رو گرفت. لرزش دستش

بیشتر شده بود. صدای خواب آلود آرین در گوشش پیچید آرین : چه خبره؟

مهسا : کجایی؟

آرین : زنگ زدی من رو از خواب بیدار کردی که پرسی کجام؟

مهسا : زود بیا خونه برکه زود

ناگهان گوشی قطع شد. به صفحه اش نگاه کرد. خاموش شده بود

مهسا : لعنت بهت

پی در پی چند نفس کشید. از اتاق بیرون اومد. گوشی رو به شارژر وصل کرد. به اطراف هال نگاه کرد. برکه کجایی؟ آهی کشید. نکنه اتفاقی براش رخ داده؟ روی مبل ولو شد و پاهاش رو با استرس تکون می داد و گوشه ی لبش رو می جوید. به عقربه های در حال حرکت ساعت خیره شد. نکنه آرین نیاد! یعنی ممکن متوجه حرفم نشده باشه!! شایدم برکه با فرهاد؟! اما چرا اتاقش بهم ریخته بود؟! چرا میز شکسته؟! احساس سر درد داشت. زمان کند تر از هر وقتی در گذر بود. با شنیدن ناگهانی ضربه های که به در می خورد. از جا پرید. دست روی قلبش گذاشت. نفس بلندی کشید. از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت. ممکن بود برکه

باشه!! در رو باز کرد با قیافه ی عصبی آرین رو به رو شد

آرین : تو و برکه چرا گوشی هاتون خاموشه؟ چی شده؟ چرا گفתי

پیام اینجا؟ برکه کجاست؟

با حرص و عصبانیت حرف میزد. قبل از حرف زدن مهسا، آراین

نگاهش به میز شکسته افتاد. متعجب به مهسا نگاه کرد

آراین : چرا میز شکسته؟ این جا چه خبره بود؟ کشتی کج بازی؟

مهسا : نمی دونم من خبر ندارم

مکثی کرد

مهسا : تو از برکه خبر داری؟

تعجب آراین با نگرانی مخلوط شد

آراین : یعنی چی از برکه داری؟ مگه برکه کجاست؟

مهسا آه غلیظی کشید

آراین : چرا لال شدی؟ برکه کجاست؟

مهسا : نمی دونم. من الان اومدم خونه

آراین به طرف اتاق برکه رفت. با دیدن آشوبی اتاق و شکسته بودن آینه، قلبش هری ریخت.

چند قطره خون روی زمین نزدیک آینه

دید.

آراین : چرا این جا این جوری؟ جریان چیه؟

مهسا : گفتم که خبر ندارم. تازه اومدم

دستش رو مشت کرد

آرین : تو مگه رفیق گرمابه و گلستان نیستی! پس چطور از برکه خبر نداری؟

مهسا : من چند هفته ی هست که خونه نبودم آرین : کجا

بودی؟ اصلا چرا نبودی؟

مهسا : با برکه دعوا شد و خونه مامانم بودم

آرین با عصبانیت به سمتش قدم برداشت. مهسا ترسید و عقب عقب رفت تا به دیوار برخورد

کرد. آرین با خشم دستش رو مشت کرد

و غرید

آرین : چه بلایی سر برکه آورده؟ آب دهنش

رو قورت داد

مهسا : نمی دونم

مشتش رو به دیوار نزدیک صورتش کوبید و مهسا جیغی خفیفی

کشید

آرین : حقیقت رو بگو. بلایی سرش آوردی؟

چند قطره روی گونه ی مهسا چکید

مهسا : نه، بخدا نه، من کاری نکردم

کمی از مهسا فاصله گرفت. نفس بلندی کشید

آرین : مثل آدم جریان رو تعریف کن. از آخرین باری که بر که رو

دیدیدی بگو

تند تند سر تگون داد. نفسی کشید

مهسا : با هم دعوا مون شد. بعد من وسایلم رو جمع کردم و رفتم.

چند روز که گذشت. بهم پی ام داد که خونه نیست و یه چند روز

می خواد تنها باشه و من اگه می خوام می تونم برگردم خونه آرین : تو میز رو

شکستی؟

مهسا : نه، دعوا مون فقط چند دقیقه ی بود اونم کلامی نه فیزیکیبا خشم توی چشم هاش

خیره شده بود. مهسا جرات نفس کشیدن، نداشت و قلبش مثل کبوتر میزد تا حالا آرین رو

این مدلی با این حجم خشم ندیده بود.. داخل چشم های قهوه ی رنگش. آتیش برپا

بود و رگ گردنش متورم شده بود و روی دماغش چین افتاده بود

[۰۳,۰۹,۱۹ ۰۵:۰۴]

چند قدم به عقب برداشت، شاید زیادی عکس العمل نشون داده بود.

نفسی کشید

آرین : حتی حدس هم نمی زنی که کجاست؟

با زبون لب هاش رو تر کرد. ناگهان یاد فرهاد افتاد. قطعا او از  
برکه خبر داشت

مهسا : ممکن فرهاد ازش خبر داشته باشه

چین روی پیشونی آرین افتاد

آرین : فرهاد کیه؟

مهسا : دوست پسر برکه

کلمه ی دوست پسر در ذهن آرین اکو شد. از کی تا حالا برکه دوست پسر داشت که او

خبر نداشت!! چیزی توی وجودش وول

خورد. دستش رو مشت کرد

آرین : برو بهش زنگ بزن

سر تکون داد و به حال برگشت. گوشی رو، روشن کرد اما قبل از تماس گرفتن. زنگ در به  
صدا اومد. لبخند روی لبش نشست. با فکر اینکه ممکن برکه باشه در رو باز کرد اما با دیدن  
فرهاد،

لبخندش جمع شد. هم تعجب کرد و هم شوق کور شد

فرهاد : سلام مهسا خانم

مهسا : علیک سلام فرهاد : برکه

برگشت؟

!مهسا وا رفت. پس فرهاد هم از برکه بی خبر بود آراین : مهسا کی

بود؟

مهسا از جلو در کنار رفت و فرهاد وارد هال شد و با آراین چشم

تو چشم شد. چند ثانیه ی سکوت برقرار شد

مهسا : معرفی می کنم. فرهاد دوست پسر برکه، آراین پسر خاله

برکه

دو پسر از هم نگاه بریدن. فرهاد با اوضاع خونه ترس به قلبش

چنگ زد

فرهاد : این جا چه خبره؟ آراین : از

برکه خبر داری؟ فرهاد : نه، چی شده؟

آراین با خشم دست لای موهایش کشید

مهسا : برکه غیب شده. تلفنش هم خاموشه

فرهاد حس کرد به دره ی عمیقی پرت شده و عرق سردی روی

بدنش نشست

فرهاد : از کی غیب شده؟ چرا غیب شده؟

مهسا : نمی دونم

آرین دندون قروچه ی رفت و به مهسا نگاهی انداخت

آرین : ما رو باش برکه رو به کی سپردیم

مهسا سرش رو پایین انداخت. خوب می دونست که در حق برکه

کوتاهی کرده. آهی کشید

آرین : آخرین بار کی از برکه خبر داشتی؟

فرهاد : چند روز پیش بهم پیام داد که رفته جایی و می خواد تنها

باشه

مهسا : به منم همین پیام رو داد

آرین : باید زود تر متوجه می شدم که یه مشکلی هست

آهی کشید

فرهاد : برکه کی با تو حرف زد؟

آرین : روز مرگ مامانم. البته قبلش باهام تماس گرفت و ناراحت بود. صداش بغض داشت

یکمی حرف زدیم و بعد گفت که چند

روزی می خواد تنها باشه

مهسا با دهن باز بهش نگاه کرد

فرهاد : خدا رحمتش کند مهسا : مگه مامانت

فوت کرده؟

آرین : آره مهسا :

چرا؟

آرین : به دلیل شوک انسولین و کمای قندی

سر تکون داد

مهسا : متاسفم. خدا بهت صبر بده

چیزی نگفت. زیادی درگیر پوریا شد و از دنیا عقب مونده بود.

الهی بمیری پوریا که هم قلبم رو ازم گرفتی و هم بهترین دوستم

رو. آهی کشید

فرهاد : برکه مراسم خاله اش نیامد؟

آرین: نه، برای همین چند باری باهاش تماس گرفتم و خاموشبود. اما اون قدر ذهنم درگیر

بود که فکر نکردم، شاید مشکلی پیش

آمده باشه

فرهاد : از همسایه و نگهبان پرسیدین آخرین بار کی برکه رو دیدن؟  
مهسا : نه، وقتی اومدم خونه و اوضاع رو دیدم فوری با آراین  
تماس گرفتم.

فرهاد : پس برو پپرس. فقط ضایع برخورد نکن مهسا : باشه  
شالش رو مرتب کرد. در رو باز کرد و از خونه بیرون رفت.

[۰۳،۰۹،۱۹ ۰۵:۰۴]

فرهاد به امید یافتن سرنخی قدم داخل اتاق برکه گذاشت. با دیدن آینه ی شکسته شده و  
خون ریخته شده روی زمین قلبش مچاله شد.  
نمی خواست منفی فکر کنه اما قلبش گواه بد می داد. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. کاش  
بیشتر پیگیرش شده بود. کاش به همین راحتی اجازه نمی داد تنها بمونه. جعبه جواهراتی که  
خودش براش خریده بود رو از روی زمین برداشت. انگار آینه رو با این شکسته بود. آهی  
کشید. برکه یک ماهی بود که تغییر کرده بود. یاد آخرین شبی افتاد که اومد بود این جا. برکه  
بی تاب بود و دائم می خواست

از خونه بندازش بیرون. نگاهش رو مدام می دزدید آراین : چه مدته که با

هم هستید؟

به پشت سرش نگاه کرد فرهاد :

نزدیک یک سال

تعجب کرد. چرا خبر نداشت؟ چرا برکه بهش نگفته بود؟ آرین : عاشقشی؟

فرهاد : برکه عشقم نه، بلکه زندگیم. بدون اون زندگی ممکن

نیست. برکه برام مثل اکسیژن میمونه. اگه نباشه منم نیستم

ابرو بالا انداخت

آرین : پس چطور خبر نداری که کجاست؟

آه بلندی کشید

فرهاد : من فقط خواستم به تصمیمش احترام بگذارم. نمی خواستم

اذیتش کنم

روی تخت نشست

آرین : من از دستش ناراحت بودم که توی بدترین لحظه ی زندگی ام کنارم نبود. شاید باید

بهبش حق می دادم اما ازش رنجیدم. کاش

به جای دوری. پیگیرش می شدم تا زود تر متوجه گم شدنش بشم

: برکه تغییر کرده بود مثل همیشه نبود. آخرین باری که

دیدمش لنز مشکی داخل چشم هاش گذاشته بود

آرین با تعجب از روی تخت بلند شد و به فرهاد زل زد

!!آرین : لنز مشکی

فرهاد از عکس العمل آرین جا خورد و سر تگون داد. آرین سمت کمد دیواری رفت و بازش کرد. همه ی لباس ها به جز رنگ مشکی ها داخل کمد بود فرهاد :

چی شده؟ .سمتش برگشت

آرین : باید تا دیر نشده، برکه رو پیدا کنیم

دل فرهاد بیشتر به شور افتاد

!فرهاد : جریان چیه؟

آرین : لنز مشکی یعنی قلبش شکسته. یعنی یه اتفاق بد افتاده. یعنی داره به مرگ فکر میکنه

فرهاد هنگ کرد. آرین برزخی بهش نگاه کرد. دو دستش رو مشت

کرد و کوبید تخت سینه اش. فرهاد چند قدمی عقب رفت آرین : باهاش چکار

کردی؟ لعنتی چه بلایی سرش آوردی؟

فرهاد : من کاری نکردم

یه مشت کوبید توی دهنش و فریاد زد

آرین داری دروغ میگی عوضی

دوباره می خواست بهش حمله کنه که فرهاد یه لگد به ساق پاش

زد و آرین روی زمین افتاد

فرهاد : بفهم برکه وجودم. بخوام هم نمی تونم بهش صدمه بزنم

مهسا : این جا چه خبره؟ دارید چکار می کنید!؟

آرین از روی زمین بلند شد فرهاد :

خوب چی شد؟

نگاهش رو از آرین گرفت و به فرهاد انداخت

مهسا : همسایه خونه نبود. نگهبان هم خبری نداشت و گفت برکه

از پارکینگ رفت و آمد داشته

آرین با کلافگی از اتاق بیرون رفت. کجایی برکه کجایی؟! داغ مادر کم بود که الان هم

برکه غیبت زده بود! یعنی ممکن فرهاد .مقصر باشه؟! اما از چشمش فقط صداقت و

عشق می بارید

فرهاد : الان زنگ میزنم اداره که مجوز بگیرم برای چک کردن دوربین ها آرین : مگه

پلیسی؟ فرهاد : آره

مهسا : بی خودی زحمت نکش. الان یک ماهی هست که دوربین

ها خرابن

با خشم دستش رو مشت کرد و آه بلندی کشید. انگار همه  
چی دست به دست هم داده بود تا سرنخی از برکه پیدا نشه

[۰۳,۰۹,۱۹ ۰۵:۰۴]

انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا سرنخی از برکه پیدا  
نشه

مهسا : الان باید چکار کنیم؟ آراین : لنز

مشکی گذاشته مهسا : کی؟

آراین نگاهش رو بهش انداخت. مهسا متوجه که شد. رو به رو  
فرهاد ایستاد

مهسا : دلش رو شکستی؟

فرهاد : نه، من عاشق برکه ام. چرا باور نمی کنید؟

آراین : د لعنتی پس چرا لنز مشکی داخل چشمش گذاشته؟

فرهاد : نمی دونم. توی پارک قرار گذاشتیم. یه سری حرف ها زد و من رو ترک کرد. دو  
روز جلوی ساختمان توی ماشین خوابیدم

و تند تند باهاش تماس گرفتم. تا این که بهم پی ام داد

.گوشی رو از جیبش درآورد

یه مدت رفتم جایی. می خوام تنها باشم. لطفا اگه دوستم

داری به تصمیمم احترام بگذار. قبلا با هم حرف زدیم. اما وقتی

.برگشتم شاید بازم حرف بزیم

.آرین گوشی رو از فرهاد گرفت و به صفحه اش نگاه کرد مهسا : چرا می خواست

باهات بهم بزنه؟

فرهاد : نمی دونم. فقط یه جوری بود. انگار اون برکه ی که می

.شناختم نبود

آرین : شاید کاری کردی که ازت رنجیده؟

.چیزی نگفت

.مهسا : تا برکه رو پیدا نکنیم جواب سوال هامون رو نمی گیریم آرین : سوال اصلی این که

برکه کجاست؟

فرهاد آهی کشید و به آشپزخونه رفت و لیوان رو برداشت و در یخچال رو باز کرد. یه جعبه

پیتزا کپک زده دید. یه رسید داخل جعبه بود برش داشت به تاریخش نگاه کرد. متعلق به

همون شبی بود که برای آخرین بار اومده بود این جا؟ تعداد دو تا!!! در کابینت رو باز کرد و

به سطل زباله نگاهش رو انداخت. باند خونی داخل سطل دید. قلبش تیر کشید. پس زخمش شدید بوده! چه اتفاقی توی این خونه رخ داده بود! دلشوره اش بیشتر شده بود. عشقم کجایی؟ تو پیدا شو حالت خوبه باشه. اصلا مال من نبودى هم نبودى. آهى کشید و بی خیال آب خوردن شد و از آشپزخونه بیرون رفت آرين : این چى توى دستت!؟

رسیده پیتزا

مهسا رسیده رو گرفت و بهش نگاه کرد

مهسا : چرا دو تا سفارش داده من که خونه نبودم

تعجب کرد

!فرهاد : اما اون شب کسی خونه بود آرين : کی؟

فرهاد : نمى دونم

مهسا : شایدم چون عصبى بوده خواسته دوتا بخوره

فرهاد : مطمئنم يه نفر توى خونه بود

آرين به رسیده نگاه کرد

!آرين : مهسا چطور هنوز نمى دونى بر که سبزیجات دوست نداره

شونه بالا انداخت. اسمی توی ذهنش نقش بست. اسم کسی که پیتزا  
سبزیجات دوست داشت

آرین : چرا شکل علامت سوال شدی؟

سر تکنون داد

فرهاد : مهسا خانم هر چی می دونی بگو ممکن به پیدا شدن برکه  
کمک کنه

مهسا : فقط یاد گذشته افتادم. یاد کسی که پیتزا سبزیجات دوست  
داشت همین

آرین تو مگه پلیس نیستی

فرهاد : هستم

آرین : پس برکه رو پیدا کن

فرهاد : باید سر نخى باشه تا بتونم پیدااش کنم

با حرص نفسی کشید و روی مبل ولو شد. نگاهش به برگه ی زیر

بوفه افتاد. از روی مبل بلند شد و خم شد و برگه رو برداشت مهسا : اون چیه؟

آرین : آدرس و یه شماره

فرهاد برگه رو گرفت و بهش نگاه کرد. گوشی اش رو از جیبش

درآورد برای ساسان آدرس رو فرستاد مهسا : این جا

آدرس کجاست؟

فرهاد : الان میفهمم

آرین : چه عجب به درد خوردی شما

...مهسا به دو پسر و جدال چشمی بینشون نگاه کرد

[۱۱،۰۹،۱۹ ۱۶:۱۴]

روی زمین نشسته و به مبل تکیه داده بود. به دیوار زل زده بود.

تپش قلبش رو حس نمی کرد. انگار مرده بود. اما چون گرم بود

هنوز خودش متوجه نشده بود! آهی عمیق کشید. حالا که به خواسته اش رسیده بود. پس

چرا حس پوچی داشت؟ چرا حس می

کردم شاید راه دیگه ی هم وجود داشت؟ صدای آه بلندی رو شنید

رایان : من نباید دوباره وارد زندگی ات می شدم

برکه : دست تو نبود

رایان : من نباید این کار رو می کردم. حق تو این نبود

برکه : کاری که نباید میشد. شد پس گفتن این حرف ها دیگه فایده

نداره.

رایان : گناهکار منم. نباید وسوسه می شدم. نباید داستان گذشته باز

می شد.

عمیق تر آه کشید. نوش دارو بعد از مرگ سهراب مگه فایده ی هم داشت!!؟

برکه : ماه پشت ابر نمی موند. بالاخره حقیقت آشکار می شد آرین : اما به چه بهای؟

برکه : هر چیزی بهای دارد. کاری که من کردم اشتباه نبود

سرش رو برگردوند و بهش نگاه کرد

برکه : من از کارم پشیمون نیستم

رایان : لذات رو دریبار

از این حرف بی مقدمه اش تعجب کرد

برکه : چرا؟

رایان : دلم برای رنگ چشمت تنگ شده

قلب برکه لرزید. نفسی کشید و لنز ها رو از داخل چشم هاش درآورد. لبخند محوی روی

لب های رایان نشست. چشم های جادوی برکه آرامبخش بود. دلش عجیب آرامش می

خواست. غم، درون این چشم ها لونه کرده بود. غمی که قلب رایان از دیدنش مچاله شد.

زمانی توی این چشم ها فقط شادی، محبت، مهربونی، سادگی و عشق لونه داشت. رایان علاوه بر غم، حسی که

نمیدوست چیست رو هم داخل این نگاه دید بر که : تو

پشیمونی؟

رایان : از کار های که این چند روز انجام دادم، نه. اما برای از دستت دادن تو، آره

بر که : یادت نره من از اول هم بازیچه ی این بازی بودم

.آهی کشید

رایان : تو هم فراموش نکن، توی این بازی من عاشقت شدم

شونه بالا انداخت. عشق، عشق، هنوز هم مفهومش رو درک

!!نکرده بود. اصلا این عشق چی بود؟

رایان : کاش می شد دوباره برگشت به گذشته. اون وقت زندگی

کلی فرق داشت

بر که : گذشته تموم شد و رفت

نفس بلندی کشید

بر که : من و تو یه کاری کردیم. تو نه، اما من پاش ایستادم

رایان : تا آخرش باهاتم بر که :

آخرش کجاست؟

شونه بالا انداخت. آخر این داستان کجا بود؟! قرار بود چه اتفاقی رخ بده؟ با چه چیزهای دیگه ی باید رو به رو می شدن؟! زندگی برای همه خواب میدید اما برای آن ها کابوس دیده بود. قسمت وحشتناک این جاست که کابوس ها تا واقعیت دنبالشون اومده و ..... اسیرشون کرده بودند. رهای از این کابوس ها ممکن نبود

اول از همه فرهاد وارد هتل شد پشت سرش مهسا و آراین. وارد آسانسور شدن و آراین دکمه ی طبقه ی هفت رو فشار داد. با کمک ساسان متوجه شدن اون آدرس یه هتل و اون شماره ی یه اتاق در طبقه ی هفتم همون هتل است. سه تایی رو به روی اتاق شماره

۱۳۲. ایستادن. هر سه برای در زدن مردد بودند مهسا : یعنی الان

بر که اینجاست؟

آراین : باید در زد تا فهمید

چند ضربه به در کوبید. قلب فرهاد در تلاطم بود. می ترسید از چیزی که قرار توی این اتاق ببیند. در اتاق باز شد. قامت و چهره ی پسری هویدا شد. مهسا و آراین از دیدنش جا خوردن و دهنشون

باز موند

[۱۴:۱۶، ۱۹، ۰۹، ۱۱]

صدای قلبی که دیوونه وار خودش رو به در د دیوار سینه اش  
می کوبید رو شنید و حس کرد. دستش رو گرفت

!آرین : چرا یخ کردی؟ تو حالت خوبه؟

سوالی نگاهش کرد. خوب بود!! اصلا خوب بودن چی بود؟! دمای

بدنش مثل دمای قلبش شده بود. یخ، یخ. سرد، سرد فرهاد : برکه

با کلی جون کندن اسمش رو صدا زد. مرگ رو اطراف خودش

.حس می کرد. ذهنش هنگ بود و چیزی به جز درد حس نمی کرد مهسا : شما باهمید؟

برکه دست آرین رو رها کرد. رفت و کنار رایان ایستاد آرین : جریان چی؟ تو این

جا با این پسره چه کار می کنی؟

باید دل میکند باید جون می داد. شاید آخر داستان همین بود. به

رایان نگاه انداخت

.برکه : من یه تصمیم گرفتم و الان هم پای تصمیمم هستم

!مهسا : یعنی دو عشق قدیمی پیش هم برگشتند

.قلب فرهاد مثل شیشه شکست

!فرهاد : عشق های قدیمی؟؟

مهسا رایان دوست پسر و عشق ثابت برکه ست

سعی کرد صدایش نلرزد

برکه : بهتره بگی عشق فعلی

فرهاد صدای خورد شدن غرور و قلبش رو شنید آراین : چطور می تونی به این

پسره دوباره اعتماد کنی؟

با این همه اتفاق هنوز به رایان اعتماد نداشت. شایدم اعتماد کامل داشت. هنوز با خودش در مورد رایان کنار نیامده بود. فرهاد به آن دو نگاه کرد. تکه های شکسته ی غرورش رو جمع کرد. شاید باید میزد دهن رایان رو صاف می کرد. اما جونی در بدنش نداشت. او مرده بود

فرهاد : وقتی وارد زندگی م شدی قلبم خنده. تو منشور زندگی م

بودی.

با تاسفم، غم، درد، خشم، نفرت، شکستن، نگاهی به برکه انداخت و سمت در رفت. برکه برای حفظ تعادلش دست رایان رو فشار داد. با این که احساسش رو کشته بود اما بازم درد می کشید. رایان

دست برکه رو رها کرد

رایان : مدعی عشق، چه راحت از عشقت دست کشیدی

فرهاد : هیچ وقت مدعی نبودم

رایان : خالی خالی نرو لااقل برای عشقت بجنگ

فرهاد : برای کسی که لیاقت نداره و مال من نیست. جنگ چرا؟

آره برکه لیاقت نداشت، برکه لیاقت این عشق پاک رو نداشت. او

محکوم به طرد شدن، محکوم به خورد شدن، بود

رایان : یه عمر باید عذاب بکشی که به راحتی از عشقت دست کشیدی و رفتی. حتی نپرسیدی

دوست داره یا نه. از نگاهش چیزی

نخوندی. فقط رفتی. انگار که منتظر بودی ترکش کنی

فرهاد دستش رو از روی دستگیره برداشت

!!برکه : رایان

با حرص اسمش رو صدا زد. او داشت جون میکند تا فرهاد ترکش کنه و بره. او قلبش رو خفه

کرده بود. اما رایان داشت همه چیز

رو خراب می کرد

رایان : اگه عاشقی پرسیدن فقط یه سوال ارزش داره. اگه هم

نیستی که هیچی راحت برو

فرهاد دستش رو مشت کرد و سمت برکه رفت

فرهاد : بگو من رو نه بلکه این پسر رو دوست داری

!چند بار باید جون می داد

بر که : بفهم من تو رو ترک کردم چون رایان به زندگی ام

برگشت

فرهاد : بگو دوستت ندارم

دستش رو مشت کرد. رایان خدا لعنتت کنه، هر چه رشته کرده. بودم رو پنبه کردی

فرهاد      بگو

بر که : دوستت ندارم، دوستت ندارم، دوست ندارم

لبش چه راحت دروغ می گفت

فرهاد : توی چشم هام نگاه کن و بگو دوستم نداری

ناخن هاش رو کف دستش فشار داد

بر که : برو فرهاد، خودت رو بیشتر کوچک نکن. انتخاب من

رایانه نه تو. من تو رو ترک کردم

فرهاد : توی چشمام نگاه کن و بگو دوستم نداری

می دونست فرهاد کوتاه نمیاد. پس برای خلاصی، یه تصمیم آنی گرفت و سمت رایان رفت. قلبش داشت جون می داد. این تنها راه برای پاک شدن از قلب فرهاد بود. اما قبل از عملی شدن نقشه اش،

رایان متوجه شد و بازو هاش رو گرفت رایان : داری چه

کار می کنی؟

برکه : می خوام به فرهاد ثابت کنم که دوستش ندارم

۹۱،۹ ۴۱:۶۱ [۱۱،۰]

خون توی رگ های فرهاد منجمد شد. تا حالا برکه او را نبوسیده بود و الان می خواست در مقابل چشم های او، پسری جز او رو ببوسد!!! انگار سقف اتاق روی سرش آوار شد. چرا هنوز ایستاده بود؟ چرا نمی رفت؟ له له شده بود. دیگه نه غروری داشت و نه

قلبی. بازو هاش رو رها کرد

آرین : برکه هیچ معلوم هست این جا چه خبره؟

عصبی و پر از تنش بود

برکه : بسه، به شماها چه؟ من این راه رو انتخاب کردم. ازتون

فرار کردم و تنهایی رو انتخاب. پس ولم کنید و راحتم بذارید

جمله آخری رو فریاد زد. خسته بود خیلی خسته

رایان : بسه برکه زندگی ات رو خراب نکن

دستش رو جلوی صورت رایان تکون داد

برکه : ساعت خواب! رایان تو که از همه چی خبر داری، دیگه

چرت نگو

فرهاد با کمری خم شده به سمت در رفت

رایان : برو اما بدون بین من و برکه چیزی نیست برکه : هست. چرا

انکار می کنی؟

رایان : می خواهی ترکش کنی بکن، اما نابودش نکن

!قصدهش نابودی خودش در قلب فرهاد بود نه نابودی فرهاد آراین : برکه چرا خونه

ات بهم ریخته بود؟

شونه بالا انداخت

برکه عصبانیتم رو خالی کردم مهسا : سخته

کردیم که

به سمت مهسا چرخید و پوزخندی زد. فرهاد دستش رو دستگیره بود اما چیزی مانع از رفتنش میشد. انگار نیروی مرئی جلوی

رفتنش رو گرفته بود.

برکه : برید همه تون، می خوام تنها باشم

مهسا : برکه می دونم از دستم ناراحتی. خوب حق هم داری. لطفا

من رو ببخش. من اشتباه کردم

شونه بالا انداخت

برکه : دیگه برام مهم نیست

مهسا : من پوریا رو ترک کردم. چند روزه ازش خبر ندارم

آب دهنش رو قورت داد

مهسا : پوریا همون آشغالی بود که تو می گفتی. من رو ببخش که

به حرفات گوش ندادم

آرین : میشه بعدا درباره دوست پسرت بحث کنی. الان مهم جریان

!برکه و رایانه. چطور شماها دوباره با هم جور شدید؟

برکه : کاملا اتفاقی

رایان : با ماشین زد بهم

فرهاد برگشت و به رایان نگاه کرد

فرهاد: اون باند های خونی داخل سطل زباله و خون ریخته شده توی اتاق متعلق به تو بود؟!

رایان : اون باند ها آره اما خون توی اتاق نه. برکه دستش بریدنگاه فرهاد به دست برکه افتاد. چرا متوجه این باند سفید نشده

!بود؟

!مهسا : یعنی وقتی من رفتم. رایان همخونه ات شد

سر تکنون داد

فرهاد : وقتی من اومدم خونه ات، رایان خونه ت بود؟

بازم سر تکنون داد

آرین : مامانم مرد

چه بی مقدمه حرفش رو زد. اشک در چشم های برکه حلقه زد

برکه : متاسفم لطفا من رو ببخش. متاسفم

اشک روی گونه اش ریخت

آرین : ازت ناراحت بودم که کنارم نبودی. چون بهت نیاز داشتم

غم به دلش نشست. بهش نزدیک شد

برکه : متاسفم که بهت غم دادم. لطفا اگه تونستی من رو ببخش

آرین : تو فقط کنارم نبودی اما مقصر مرگ مامانم که نیستی

برای لحظه ی برکه چشم هاش بست و نفس بلندی کشید آرین : تو از مرگ

مامانم خبر داشتی؟

برکه چشم هاش رو باز کرد

رایان : نه. من و برکه چند روزی هست که این جا هستیم و از

چیزی خبر نداریم

!!مهسا : الان گفتی که بینتون چیزی نبوده؟

رایان : توی یه اتاق بودن دلیل بر رابطه داشتن نیست آرین : چرا برکه در

کنار تو اینجاست؟

رایان : به خلوت و تنهای نیاز داشت همین

!مهسا : یعنی در کنار تو تنهاست

برکه : بسه، از این جا برید. زندگی ام به خودم ربط داره

فرهاد سمتش رفت و بازو هاش رو گرفت و فشار داد. برکه

دردش گرفت و صورتش جمع شد

۱، ۹۰، ۹۱: ۴۱ [۱]

برکه دردش گرفت و صورتش جمع شد. توی چشم هاش زل زد و با خشم دندون روی هم فشار می داد. شاید زبون برکه می تونست دروغ بگه، اما چشم هاش لنز نداشت پس دروغ و پنهون کاری

وجود نداشت. توی صورتش فریاد کشید فرهاد : برکه ی

من کجاست!!؟

برکه : مرد

با لحن سرد و خشکی حرف زد. فرهاد جا خورد و فشار دست هاش رو کم تر کرد. چه قدر با برکه غریب شده بود! چشم های

معشوقه اش پر از غم و درد بود

فرهاد : چه اتفاقی افتاد؟ جریان رو بگو

نفس بلندی کشید

برکه : قلب و غرورت رو شکستم. باهات بهم زدم. چرا دست از سرم بر نمی داری؟

فرهاد : چون دوستت دارم

برکه : من رو توی یه اتاق کنار دوست پسرم دیدی. چرا هنوز ایستادی؟

فرهاد : چون دوستت دارم برکه : مگه

غرور نداری؟

فرهاد : بدون غرور می تونم زندگی کنم، اما بدون تو نمی تونم

اشک روی گونه اش چکید

فرهاد : چی شده؟ چرا این قدر بهم ریختی و داغونی؟ چرا دوستم داری اما پسم میزنی؟

برکه : دوستت ندارم

بازوهاش رو فشار داد

فرهاد : توی چشم هام نگاه کن و حرفت رو تکرار کن

واهمه داشت از نگاه کردن به چشم هایش. می ترسید نگاهش لو

دهد راز قلبش رو

برکه : دوستت ندارم برو دست از سرم بردار

فرهاد : دروغ میگی لعنتی، داری دروغ میگی

اشک سمج دوباره روی گونه اش چکید برکه : چرا

نمیری و ترکم نمی کنی؟

فرهاد : تو زندگی ام هستی، اگه ازت بگذرم میمیرم بر که : تا کجا دوستم

داری؟ تا کجا باهامی؟ فرهاد : تا تهه تهه ش تا جایی که نفس بکشم بر که

: حتی اگه اونی نباشم که فکر می کنی؟

فرهاد : قبل از این که بدونم کی هستی بهت دل دادم. پس بازم مهم

نیست کی هستی

تعجب در چشم های خوش رنگش نشست. مگه داریم آدم این همه عاشق! چطور تونسته  
بود این عشق رو نادیده بگیرد؟! چطور تسلیم هر حسی به جز عشق شده بود؟! باید چه کار  
می کرد!؟

فرهاد : باورم کن من دوستت دارم

بر که : کاش نداشتی

بازو هاش رو رها کرد

فرهاد : من تو رو با گذشته ات قبول کردم

سمت مبل ها رفت

بر که : اما رایان گذشته ی تازه ی رو بهم نشون داد. من متوجه ی

خیلی چیزا شدم

روی مبل نشست

برکه : من تصمیم های غلط اما درستی گرفتم

به رایان نگاه انداخت

برکه : رایان اگه می خواهی بری، برو. خسته ام. سکوت رو نمی

خوام.

بهش لبخند زد

رایان : گفتم که تا آخرش باهاتم. دیگه رفیق نیمه راه نیستم. هر

چی می خواهی تعریف کن. من همراهتم آرین : چه

خبره؟

به آرین نگاه کرد

برکه : نمی دونم بعد از حرف زدنم چی میشه! اما متاسفم. من نمی خواستم تو آسیب ببینی. تو

برام با ارزشی. همیشه کنارم بودی. از

کارم پشیمون نیستم فقط از غم تو غمگینم. از درد تو نابودم

تعجب کرده بود

آرین : متوجه نمی شم، مگه تو چه کار کردی؟

لبخند تلخی زد و به فرهاد نگاه کرد. رایان روی مبل نشست

برکه : ازت فاصله گرفتم چون نمی خواستم درگیر مسائلم بشی.

کاش هیچ وقت سر راحت قرار نمی گرفتم. کاش عشقی شروع  
نمی شد.

!مهسا : وایی دارم می ترسم. برکه مگه تو چه کار کردی برکه : از پوریا خبر

داری ؟ .مهسا : نه، ترکش کردم

.ابرو بالا انداخت. نفس بلندی کشید

.رایان : چرا مثل مجسمه ایستادید؟ بشیند روی مبل ها

می خواست حرف بزند، چیزی روی شونه هاش سنگینی می کرد.

اما از کجا باید شروع می کرد؟. از همون شبی که همه چی تغییر کرد! اون شبی که سیاه و

دیوونه شد؟!، آب دهنش رو قورت داد و

.نفس بلندی کشید. چه قدر براش حرف زدن سخت بود

[۱۴:۱۶، ۱۹، ۰۹، ۱۱]

روی صندلی نشسته بودم. موبایل دستم بود و برای چندمین بار

.شماره ی مهسا رو گرفتم. صدای اون خانمه پخش شد

.مشترک مورد نظر خاموش می باشد :

موبایل رو توی دستم فشار دادم، مشترک مورد نظر غلط کرد که خاموش. معلوم نیست تلفن همراه ست یا تلفن همیشه خاموش!! با حرص گوش می‌رو، روی میز پرت کردم و نفسی کشیدم. نگرانش بودم. می‌ترسیدم اتفاقی افتاده باشه! با حرص نفس کشیدم. فرهاد چطور تونست من رو بی خبر با مادرش آشنا کنه؟ صد بار گفتم هر وقت آماده بودم بهت میگم اما سر خود من رو توی عمل انجام شده قرار داد. به نظرم اعظم خانم مهربون اومد. درسته مادر خودش نیست اما مادر بودن، فقط به زایمان نیست. صدای کتری نشونه ی جوش اومد آب بود. از روی صندلی بلند شدم. ماگ مشکی رنگم که طرح جمجمه داشت رو، روی اپن گذاشتم. اول پودر قهوه ریختم و بعد آب جوش. عصبی، نگران، ترسیده، خوشحال، ناراحت و سردرگم بودم. احساساتم قاطی و پاتی شده بود. از یه طرف مهسا و از اون طرف فرهاد. ماگ رو فشار دادم و زیر دماغم گرفتم. بوی تلخ قهوه در مشامم پیچید. چه بوی لذت بخشی. بیشتر از طعم قهوه، عطر قهوه رو دوست داشتم. ماگ رو، بین لب های صورتی رنگم گذاشتم. اما قبل چشیدن طعمش، صدای باز شدن در اومد. پس بالاخره اومد! ماگ رو اپن رها کردم به

هال رفتم. با دیدن مهسا اخم کردم. بهم نگاه کرد.

!مهسا : باز چی شده؟ ابرو هات پیوند عاشقانه برقرار کردن

!!عجب رویی داشت

- میشه بدونم اون تلفن همراه خیر سرش کی همراهه!؟

سمت اتاقش رفت

- چرا خاموش بودی؟

قدم داخل اتاقش گذاشتم

مهسا : شارژ تموم کرده بود کجا بودی؟

- مهسا : خونه ی پوریا از دیشب تا حالا؟

-

مهسا : آره

- زهرمار و آره

با تعجب نگاهم کرد مهسا : چرا

فریاد میزنی؟

مانتوش رو، روی تخت پرت کرد. نگاهم به کبودی روی گردنش

افتاد. اخم پر رنگ تر شد. سرش رو توی کمد فرو برد

- !مهسا؟ مهسا : بله

- حواست به کارات هست!؟

تیشرتی به دست، سرش رو از کمد بیرون آورد مهسا : آره

- چرا از پوریا فاصله نمی گیری؟

چشم درشت کرد مهسا :

پوریا عشقمه

- اون پسره لیاقت نفرت نداره چه برسه به عشق

اخم کرد

مهسا : برو بیرون. می خوام لباس عوض کنم

- پوریا تو رو دوست نداره، فقط می خواد ازت سواستفاده کنهمهسا : بسه برکه. دلیل نمیشه

چون تو شکست خوردی، همه

!پسرای عالم بد باشن

پوزخندی زد

مهسا : تازه اگه بد بودن، الان فرهاد توی زندگی ات نبود فرهاد با بقیه فرق داره

- مهسا : پوریا هم همین طور

- لطفا فرهاد رو با اون عوضی مقایسه نکن

عصبی سمتم اومد

مهسا : درباره عشقم درست حرف بزن

با حرص نفس کشیدم

- بدجور فریبت داده

.پاش رو روی زمین کوبید

مهسا : بس کن برکه بس کن. من درباره فرهاد نظر نمیدم و

دخالت نمی کنم. تو هم نکن

- .من دوستتم. نگرانم درک کن

.مهسا : درک نمی کنم

.به در اشاره کرد

.مهسا : برو بیرون

.دستم رو مشت کردم. یه تصمیم آنی گرفتم یا من یا پوریا -

.تعجب کرد مهسا : یعنی چی؟

- .یا پوریا رو ترک کن یا از این جا برو و من رو ترک کن

.جا خورد و بهم خیره شد. با جدیت بهش نگاه می کردم

!مهسا : شوخی می کنی؟ نه کاملاً

جدی ام -

مهسا : داری من رو بیرون می کنی؟

- نه، دارم بهت حق انتخاب میدم

کلافه شده بود. باید از شر پوریا نجاتش می دادم. ابرو بالا

انداخت.

مهسا : من پوریا رو دوست دارم، عاشقشم

- پس انتخابت کردی

!!مهسا : میرم ها

ابرو بالا انداختم و مانتو اش رو برداشتم و سمتش پرت کردم

- راه خروج رو که بلدی

دهنش باز موند. از اتاق بیرون رفتم

[۱۴:۱۶، ۱۹، ۰۹، ۱۱]

دهنش باز موند. از اتاق بیرون رفتم. دختره ی دیوونه حتما باید سرش به سنگ بخوره تا آدم

بشه. حالا که مهسا دلش سواستفاده می خواد. پس کارش رو راحت می کنم. من کسی رو با

اجبار نگه نمی دارم. آهی کشیدم. ماگ قهوه رو برداشتم. بخار دلپذیرش به صورتش خورد.

نوشیدم و از این تلخی لذت بردم. طعم قهوه همانند طعم زندگی ام تلخ بود. تازه داشتم

شیرینی رو حس می کردم. تازه همه چیز رویایی و قشنگ شده بود. اما انگار طوفان در راه

بود! چرا این قدر دلم شور میزد؟! ماگ، روی اپن کوییدم. آخه کجای فرهاد مثل اون پوریا هیز بود؟! فرهاد امان از فرهاد. آهی کشیدم. صدای قدم های پر از حرص مهسا روی کف

.پوش ها به گوشم رسید

.مهسا : من دارم میرم

چیزی نگفتم. دلم می خواست مانع از رفتنش بشم اما حسی جلوم  
رو گرفته بود

.مهسا : تو بمون با این تنهایی

من به این تنهای تا سر حد مرگ وابسته بودم. چرا مردد بود برای رفتن؟ مگه بودن با پوریا  
رو نمی خواست؟ چرا نمیرم تا مانع بشم از این رفتن؟

.مهسا : یعنی اون فرهاد مشکل روانی داره که عاشق توی دیوونه  
شد.

در با صدای بلندی بسته شد. پس بالاخره رفت اما با تردید رفت!.  
امیدوارم پوریا اذیتش نکنه و با دلی شکسته برنگرده. پوریا از اون هفت خطا بود. آخه من با  
این کم عقل چکار کنم؟ کاش ملایم تر برخورد می کردم! نفسی بلندی کشیدم. خداکنه بلای  
سرش نیاد.

آخه اون دختره باهوش چطوری الاغ شد؟! فرهاد عاشقم بود! اما من آماده نبودم برای گفتن  
یه سری حرف ها و ازدواج! مگه رابطه مون همین طوری چه اشکالی داشت؟! آه عمیقی  
کشیدم... یه تایمی بود که به تی وی زل زده بودم و از این شبکه به اون شبکه می رفتم. نگران

مهسا بودم. امیدوارم نرفته باشه خونه ی پوریا!! آهی کشیدم. تی وی رو خاموش کردم. از روی مبل چرمی مشکی، بلند شدم. بهتر بود یه سر برم خیابون گردی، یه هوایی به سرم بخوره. حالم جا بیاد. در کمد رو باز کردم. چشمم به لباس ها مشکی افتاد. از وقتی عشق فرهاد رو قبول کرده بودم. دیگه از رنگ مشکی استفاده نکردم. اما امشب دلم عجیب مشکی پوشیدن رو می

خواست. با حرص مانتو و شلوار رو از کمد بیرون کشیدم و تنم کردم. از روی میز سویچ رو برداشتم. شال روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. از داخل کمد کفشی. کتونی های مشکی رو برداشتم و پام کردم. کارت عابر و گوشی ام داخل جیبم بود. پس دیگه نیازی به کیف نبود. یعنی حوصله کیف رو نداشتم. از خونه بیرون زدم. رابطه خوبی با آسانسور نداشتم با پله راحت تر بودم.

معمولا از پارکینگ رفت و آمد، می کردم و زیاد از مقابل نگهبانی رد نمی شدم. دزدگیر دویست و شیش رو زدم و سوار ماشین شدم.

استارت زدم و راه افتادم. کم کم به سرعت ماشین اضافه کردم.

فکرم عجیب درگیر بود. اگه اون پوریا بخواد کاری کنه خودم با همین دستام خفه اش می کنم. فرهاد آخه من با تو چه کار کنم؟ خدا روشکر که از دیروز پیداش نیست. وگرنه ممکن بود حرصم رو سرش بدجور خالی کنم. پسر سه نقطه زرت رفت مامانش رو آورد سر قرار با من! تازه بدون اطلاع دادن به من! نفس بلندی کشیدم. مشیت به فرمون کوبیدم. ناگهان شخصی وسط خیابون ظاهر شد، ترمز گرفتم، اما ماشین بهش برخورد کرد و سرم به فرمون

خورد.

[۱۴:۱۶، ۱۹، ۰۹، ۱۱]

دردی توی وجودم پیچید، دست روی سرم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم. مات زده از شیشه به بیرون نگاه کردم. دو دستی فرمون رو چسپیدم و نفس نفس میزد. یعنی مرد! یعنی من قاتل شدم!! با دست لرزون در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. برای حفظ تعادل دست به ماشین گرفتم، بدنم می لرزید. آب دهنم رو قورت دادم. روی زمین جلو کاپوت افتاده بود. زانو زدم و کت کهنه اش رو گرفتم و کشیدم

- آ...قا...ح...الت..ون... خوبه؟

.تکونی خورد. لبخند روی لبم نشست. پس زنده بود

- .الان... زنگ می...زنم اورژانس

دستش رو تکون داد. از روی زمین بلند شدم. موبایل رو از داخل جیبم درآوردم. وایی شماره چند بود؟. چرا یادم نمیاد؟ برگشتم

.سمتش تا ازش شماره پرسم

- ...آقا

با دیدنش ماتم برد و ادامه ی حرف توی دهنم ماسید. قلبم ایستاد.

.انگار اکسیژن تموم شد

!!رایان : برکه

عقب عقب رفتم. من داشتم توی بیداری، کابوس میدم! امکان نداشت این پسره ی ریشو با ظاهر درب و داغون، لباس های کهنه رایان باشه!!! حتما جلوی تی وی خوابم برد و دارم کابوس میبینم!! شایدم بر اثر ضربه ی که به سرم خورده توی کما جهنم!

هستم!

!!رایان : ب..اور..م نمی...شه.. برکه خودتی؟

مثل ماهی به دور مونده از آب، دهنم باز و بسته میشد. خون روی صورتش جاری بود. لبخند محوی زد و بهم پشت کرد. لنگ لنگون ازم دور شد. هنوز توی شوک بودم. نفسم رو با صدا رها کردم.

سوار ماشین شدم. الان باید چه کار کنم؟ مغزم از کار افتاده بود.

استارت زدم و کنار رایان ترمز کردم. با تعجب نگاهم کرد

می رسونمت... بیمارستان -

با گیجی نگاهم می کرد فرش...قرمز... می

خواهی؟ -

با تردید در رو باز کرد و روی صندلی نشست. نمی دونستم دارم چه غلطی می کنم! چند برگه دستمال کاغذی رو از جعبه بیرون کشیدم و به سمتش پرت کردم. پام رو، روی گاز فشار دادم و به سمت اولین بیمارستان یا درمانگاه حرکت کردم. یعنی الان رایان داخل ماشینم کنارم نشسته بود!!! چرا این قدر آشفته و پریشون بود؟! چرا ظاهرش این مدلی

شده بود؟! چرا سوارش کردم؟ شاید هنوز خوابم!!.. ماشین رو پارک کردم. پیاده شدم.  
ممکن بود ضربه مغزی شده باشم! ایستادم و به طرف ماشین نگاه کردم.  
رایان هنوز نشسته بود و به من نگاه می کرد. دستم رو توی هوا تگون دادم. خر تر از من  
خری نیست. بالاخره از ماشین پیاده شد و آرام آرام به طرفم اومد. حرکت کردم. چرا یه  
حال عجیبی داشتم؟ قلبم توی دهنم بود. شقیقه هام درد می کردند و تیر می  
کشیدن.

پرستار : سلام

بهش نگاه کردم. یه دختره ریزه میزه. سبزه با چشمایی درشت  
پشت میز ایستاده بود

- .علیک سلام. یه بیمار دارم

خودکارش رو برداشت پرستار : بیماری

شون چیه؟!

- .تصادف کرده، سرش خون ریزی داره و لنگ میزنه

چشم هاش گرد شد

پرستار : بهتر برید بیمارستان

رایان : من حالم خوب، مشکلی ندارم

پرستار سمت رایان رفت. خوب آفرین انسانیت رو به جا آوردی و  
رسوندیش درمانگاه حالا برو

پرستار: به نظر آسیب جدی نمیاد. بفرما داخل اتاق، به دکتر خبر  
میدم.

رایان نگاهی به من انداخت و وارد اتاق شد. به دیوار تکیه دادم.  
دکتر و پرستار هم وارد اتاق شدن. رایان همیشه بوی عطر دیوونه کننده ی می داد و صورتش  
شیش تیغ، موهای کوتاه، لباس هاش شیک و مرتب بود. اما الان به جز چشم ها و صداش  
دیگه شباهتی  
به رایان نداشت

[۲۰:۰۸، ۱۹:۰۹، ۲۰:۰۹]

نفس بلندی کشیدم. چرا رایان این قدر عجیب شده بود؟ خم شدم و دست روی زانو هام  
گذاشتم. من دارم چه غلطی می کنم؟ چرا هنوز

ایستادم! چرا نمیرم؟ صاف ایستادم. پرستار سمت اومد حالش خوبه؟ -

پرستار: آره، اما دکتر یه سری دارو و عکس برداری نوشته

ابرو بالا انداختم پرستار: شانس

آوردی ها چطور مگه؟ -

پرستار : معمولا این جور افراد برای درست کردن دردرس و تیغ  
زدن، خودشون رو الکی جلوی ماشین ها می اندازن

- !!این جور افراد؟

پرستار : ساده ی ها. افراد بی خانمان و معتاد. مثل همینی که  
اوردی.

بی خانمان!!! مگه رایان معتاد بود؟! از بوی سیگار هم بدش میامد که! اون خونه ی تراس  
داری که همیشه بوی یاس می داد پس چی شد؟! چرا رایان آواره خیابون ها شده بود؟! وایی  
سرم داشت از

این حجم سوال ها می ترکید

پرستار : اگه می خواهی می تونی بری

کارت رو از داخل جیب شلوارم برداشتم و به سمتش گرفتم

- حساب کنید

کارت رو گرفت پرستار :

رمز؟

- ۲۳۵۶

سر تکون داد و کارت و صورت حساب رو بهم داد. به رایان نگاهی انداختم از درمانگاه بیرون رفتم. کنجاو بودم تا بفهمم چه اتفاقی برای رایان افتاده. من که نفرین نکردم. سوار ماشین شدم. درستۀ زندگی ام رو نابود کرد اما من نفرینش نکردم. پس چرا آواره و سرگردون شده بود؟ آهی کشیدم. می خواستم برم و بیخیال باشم اما چیزی مانع شده بود. صبر کردم تا از درمانگاه اومد بیرون. بی اختیار بوق زدم. با مکث سمت ماشین اومد و با مکث سوار شد. حرکت کردم مقصد...

کجاست؟ -

چرا هنوز باور نداشتم که آواره ست!!؟

رایان : خیابون خونه ی من است... فرق نداره هر جا خواستی نگه دار.

اون خونه ی پر از خاطره کجا رفته بود؟ اون زندگی لوکس چی شده بود؟ دلم نمیامد توی خیابون رهاس کنم. درستۀ بی وجدان و نامرد بود اما من برکه بودم و وجدان داشتم. تازه گذشته رو هم به فراموشی سپرده بودم! پس کمک کردن به رایان اشکالی نداشت! عجیب بود اما دلم براش می سوخت

رایان : بالاخره... ماشین دلخواه ات رو خریدی

چیزی نگفتم و ذهنم فلش بک زد به گذشته ی که قرار بود فراموشش...  
بشه

رایان : بیا سوار شو

.بیخیال عشقم. ماشین به این گرونی درب و داغون میشه -

.رایان : فدای سرت، فدات شم

.لبخند روی لبم نشست. دستم رو گرفت و در ماشین رو باز کرد

.رایان : بشین و نترس. من کنارتم

نفسی کشیدم و پشت فرمون نشستم. وقتی گیر می داد حریفش

.نبودم. خودش هم سوار شد

.رایان : حرکت کن

سر تگون دادم و راه افتادم. چون می ترسیدم سرعت نمی رفتم و

.مثل لاک پشت رانندگی می کردم

.رایان : کم کم گاز بده و سرعت بگیر بیخیالش -

.رایان : این قدر نترس، کارت به عنوان به آماتور حرف نداره

- .آماتور نیستم. قبلا پشت رول نشستم رایان : پس چرا با اصرار سوار

شدی؟ چون هنوز سنم قانونی نیست و گواهینامه ندارم. ماشین گرون -

قیمت و من مزداتری دوست ندارم رایان : پس چه ماشینی

دوست داری؟. دویست و شیش مشکی یا آلبالویی رنگ -

...ابرو بالا انداخت

به خودم که اومدم داخل پارکینگ ماشین رو پارک کرده بودم. جدا

!!من چه خوب گذشته رو فراموش کرده بودم

- طبقه ی پنچ

از ماشین پیاده شدم و از پله ها بالا رفتم. خبر مرگم من چرا رایان رو آوردم خونه مون؟ انگار تازه متوجه شدم که چه کار کردم!.

حقم بود سرم رو به دیوار بکوبم. خدا کنه نیاد و بره. دوباره رایان و تکرار گذشته رو نمی خوام. من یه زندگی جدید شروع کردم.

کاش قلم پام خورد میشد و از خونه بیرون نمی رفتم. جلوی در ایستادم. نفس بلندی کشیدم و کلید داخل قفل انداختم. در آسانسور باز و رایان هویدا شد. لعنت بهت چرا اومدی؟ من خرم تو چرا جدی گرفتی! حالا من چه گلی به سرم بگیرم؟ آب دهنم رو قورت دادم و وارد هال شدم. خاک بر سرت برکه. الهی بمیری برکه.

!!احمق، خنگ، بیشعور، الاغ، چرا رایان رو آوردی خونه ات؟

[۲۰:۰۸، ۱۹، ۰۹، ۲۰]

در رو بست. یعنی پروو تر از رایان کسی هست؟! برگشتم سمتش، وسط هال ایستاده بود. باند سفیدی دور سرش پیچیده و چسبی روی گونه اش زده شده بود. نگاهم به چشماش افتاد. چقدر خسته، غمزده، کدر و بی حس بودند. دلم از نگاهش گرفت. چه بلایی سرش اومده بود؟؟!. موبایل رو، روی مبل پرت کردم. به آشپزخونه رفتم. شیر آب رو باز کردم. شال، از روی سرم برداشتم و دور گردنم انداختم. تند تند مشت آب به صورتم زدم. من و رایان با هم زیر یه سقف تنهای تنها. چند نفس عمیق کشیدم. الان باید چه غلطی کنم؟! چطوری بندازمش بیرون!؟. سرم درد گرفته بود. قدم داخل هال گذاشتم. گوشه ی دیوار ایستاده بود. چرا هنوز نرفته بود؟ صدای زنگ در اومد. این دیگه کیه؟! سمت در رفتم. از چشمی نگاه کردم. با دیدن فرهاد دست روی دهنم گذاشتم و از در فاصله گرفتم. فقط همین کم بود! وایی الان چه خاک به سرم

بریزم؟ قلبم توی دهنم بود

فرهاد : برکه می دونم خونه ی در رو باز کن

قلبم تپش گرفت. گرم شد. به رایان نگاه انداختم

فرهاد : برکه لطفا من باید باهات حرف بزنم

سمت رایان رفتم. گوشه ی آستینش رو گرفتم و به اتاق اشاره

کردم

برو داخل این اتاق. صدات درنیاد -

سر تکون داد. وارد اتاق مهسا شد. در رو بستم

فرهاد : بر که لطفا

عجب سمجی بود! نفس بلندی کشیدم و سمت در رفتم و با مکثی

بازش کردم. زورکی لبخند زدم

فرهاد : چه عجب

از جلو در کنار رفتم. وارد هال شد فرهاد : داری

میری بیرون؟ نه الان اومدم خونه -

نفسی کشید

فرهاد : ببین بر که می دونم ازش عصبی هستی، اما قصد بدی

نداشتم. فقط می خواستم با مامان اعظم آشنا بشی

- !.باید قبلش به من می گفتی فرهاد : ترسیدم نیایی

- معلومه که نمیامدم. من ازت زمان خواستم اما تو سر خود جلو

رفتی.

دستی لای موهاش کشید. امیدوارم رایان نامردی نکنه و بیرون

نیاد. استرس داشتم اما مجبور بودم خونسرد رفتار کنم تا به چیزی شک نکنه

فرهاد : بر که تو حالت خوبه؟

- مگه با کار های که تو انجام میدی می تونم خوب باشم!؟

فرهاد : من که نمیگم همین فردا ازدواج کنیم. فقط می خوام با تنها

عضو خانواده ام آشنا بشی همین

نبضم روی هزار میزد

- باشه. میشه بعدا باهم حرف بزیم

فرهاد : چرا نمی فهمی دوستت دارم

- می دونم، منم همین طور اما الان خسته ام، می خوام استراحت کنم. پس لطفا برو

گیج شده بود. امیدوار بودم. بهم شک نکنه. نفس بلندی کشید

فرهاد : باشه پس بعدا حرف می زنیم

سر تکون دادم و در رو باز کردم. با دلخوری نگاهم کرد

- بهت زنگ میزنم و یه قرار برای مشخص شدن تکلیف میذارم

چهره اش باز شد

فرهاد : اوکی منتظرم

سر تکون دادم. از خونه بیرون رفت. نفس حبس شده ام رو رها کردم. وایی خدا اگه رایان

رو میدید بدبخت می شدم. به در تکیه دادم. فرهاد که رفت من با رایان چه کنم؟! عین خر

توی گل گیر کرده بودم. گذشته داشت به صورتم سیلی میزد. نمی خواستم برام چیزی

مرور بشه. توی گردبادی گرفتار باشم. من حقم یه زندگی

جدید با خوشی و عشق بود. نفسی کشیدم

رایان : خوشحالم کسی رو پیدا کردی که عاشقته

!!!بهش نگاه کردم. خوشحال بود

رایان : مشخصه که دوستت داره، امیدوارم باهاش خوشبخت بشی

!!!خوشبخت بشم

[۲۰:۰۸، ۱۹، ۰۹، ۲۰]

خوشبخت بشم!! حرصم گرفت، از در جدا شدم و با خشم سمتش

رفتم

- تو زندگیم رو نابود کردی، من رو خورد کردی، بعد برام

خوشحالی و آرزو خوشبختی می کنی!؟

سرش رو پایین انداخت

- سرت رو بگیر بالا و به من نگاه کن

با مکث سرش رو بالا آورد. با مشت به سینه ام کوبیدم

- هنوز درد می کنه، جای زخمی که به قلبم زد

اشک درون چشم هاش حلقه زد

- نابودم کردی رایان نابود

رایان : متاسفم

فریاد زدم

- متاسفی! فقط همین رو داری بگی متاسفم

دستش رو سمتم آورد. خودم رو عقب کشیدم

- به من دست نزن

عقب رفت

...رایان : برکه

با خشم فریاد زدم

- خفه شووو. اسمم رو به زبونت نیار

به سمت اتاق دویدم و وارد اتاق شدم. در رو محکم بهم کوبیدم.

لعنت بهت رایان، لعنت بهت. نفس کم اوردم. سمت پنجره رفتم و بازش کردم و چند نفس عمیق کشیدم. دوباره گذشته داشت مرور میشد. پنجره رو بستم و به دیوار تیکه دادم. برکه آروم باش. برکه به خودت بیا. تو فرهاد رو داری، تو یه زندگی جدید شروع کردی.

نباید درگیر گذشته بشی. آهی کشیدم هر چی هم فرار و انکار کنم اما باز بخشی از گذشته همیشه همراهم هست. صدای برخورد قطرات بارون به شیشه، توجهم رو جلب کرد. دوباره پنجره رو باز کردم. دو نفر رو دیدم که زیر بارون قدم میزدن. یهو پرت شدم توی هاله ی از گذشته. داشتیم قدم می زدیم که یهو بارون شروع به باریدن کرد. دستم رو گرفت و دویدم داخل آلاچیق و زیر چترش پناه گرفتم. خیس خیس بودیم و هوا هم سرد بود اما در کنار عشقم لذت بخش بود. سرتاسر وجودم پر از آرامش و گرما بود. بهش نگاه کردم رایان؟ -

بهم نگاه کرد

رایان : جونم دوستم

داری؟ - رایان : نه

بغضم گرفت و سرم رو پایین انداختم. اشک توی چشم هام حلقه

زد. چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد و بهم نگاه کرد

رایان : من عاشقتم. چطور از این نگاه نمی خونی؟

نگاهش مملو از عشق بود. لبخند روی لبم نشست قول میدی تنهام

نزاری؟ -

دستش رو برداشت و رو برگردوند

رایان : هیچ کس از آینده خبر نداره

توی دلم خالی شد یعنی

چی؟ -

دوباره بهم نگاه کرد

رایان : من و تو الان باهم هستیم و همین مهمه، لذت بردن از این

لحظه ها. کسی نمی دونه فردا چه خبره؟ پس بیخیال آینده

شاید حرفش درست بود اما دلم می خواست چیز دیگه ی رو

بشنوه. آهی کشیدم و ازش فاصله گرفتم و زیر بارون ایستادم

رایان : دیوونه سرما میخوری

- ...تو شاید نتونی اما من

نفس بلندی کشیدم

- من قول میدم از امشب از همین دقیقه عاشقت بمونم و قلبم فقط

برای تو بپه. فقط متعلق به تو باشم

بهم خیره نگاه کرد و ستمم دوید و مهمون آغوشش شدم. زیر بارون توی بغل رایان

معبدگاه عشق و آرامش برام بود. دست

روی موهام کشید

رایان : هر چی هم که بشه عاشقت میمونم. دلم فقط متعلق به تو  
...خواهد بود. تا ابد عاشقت هستم

دندون روی هم فشار دادم و پنچره رو بستم. سردم شده بود و لرزه به بدنم افتاده بود. خودم  
رو بغل کردم. یه روزی از گرمای وجود کسی گرم می شدم. یه روزی با بودن رایان تو اوج  
سرما، گرم گرم می شدم. رو به روی آینه ایستادم. نمی دونستم این آینه دوستمه یا دشمن! از  
خودم متنفر بودم. لعنت بهت برکه. قلبی که جای عشق فرهاد بود چطور می تونست با  
یادآوری گذشته برای  
رایان بزنه!!؟

[۲۰:۰۸، ۱۹، ۰۹، ۲۰]

چرا خاطراتم دوباره داشت مرور می شد؟ چرا قلبم دیوونه وار میزد؟ این خاطرات،  
برگشتن حسی احمقانه، حالم رو دگرگون کرده بود. اشک مثل بارون بهاری روی گونه  
هام روان شد. از حسی که داشتم، از خودم متنفر بودم. جعبه جواهرات رو از روی میز  
برداشتم. حالم از دیدن خودم بهم می خورد. جعبه رو به سمت آینه پرت کردم. شکست  
و تصویرم چندین تکه شد. از اتاق بیرون  
زدم. رایان هراسون وسط هال ایستاده بود رایان : حالت

خوبه؟ به کتفش ضربه زدم

- چرا دوباره جلوی رام سبز شدی؟

.جیغ کشیدم

- من تازه راهم رو پیدا کردم. اما تو یادم انداختی که من حق

.هیچی رو ندارم

...رایان : برکه

.فریاد زدم

- .خفه شو

.روی زمین ولو شدم

- .لعنت به تو. لعنت به من

.هق هق گریه ام بلند شد. رو به رو ام نشست

.رایان : من...نمی خواستم... زندگی ات رو...خراب کنم

.پوزخندی زدم

- .آره. خراب نکردی. فقط نابودم کردی

با پشت دست، اشک هام رو پاک کردم. به رایان نگاه انداختم.

داشت گریه می کرد. او دیگه چرا؟ من نابود شده بودم، من تاوان عشق رو دادم. پس چرا  
رایان اشک می ریخت!! مگه او هم درد  
کشیده بود!؟

- توی بدترین شرایط اومدی به زندگی ام، من رو به خوشبختی  
...نزدیک کردی اما یهو

بغض مانع از ادامه ی حرفم شد. آب دهنم رو قورت دادم

رایان : من نمی خواستم بهت آسیب بزنم

نفسی کشیدم

- چرا وارد زندگی ام شدی؟ چرا عاشقم کردی؟ چرا لعنتی بازیم دادی؟

رایان : مجبور بودم

تعجب کردم

- !!!مجبور

آهی عمیق کشید رایان :

آره

- یعنی چی؟ چی مجبور کرد؟ چرا مجبور بودی؟

سرش رو به مبل تکیه داد، نفس بلندی کشید و به دیوار زل زدرایان: بابام کارگر ساختمان و مادرم خیاط بود. یه خواهر دو سال کوچک تر از خودم داشتم. زندگی مون خوب و روزگار بر وفق مراد بود. اما وقتی شانزده سالم شد. بابام مرد و مامانم دست تنها شد. یکی از دوست های بابام توی تعمیرگاهش بهم کار داد. هم درس می خوندم و هم کار می کردم. کمک خرج مامانم شده بودم.

زندگی بدک نبود. تا این که مامانم یه روز بی دلیل زمین خورد.

البته اولین بارش نبود. برای همین رفتیم بیمارستان. اونجا مشخص شد که مامانم پارکینسون گرفته. دیگه توان نداشت خیاطی کنه و حالش هر روز بدتر از دیروز میشد. بیخیال دانشگاه ام شدم و دو شیفت کار می کردم. شب ها پیک رستوران بودم و روزا توی تعمیرگاه کار می کردم. شرایط سخت شده بود. هاله دانشگاه آزاد قبول شد. عاشق درس خوندن بود اما بخاطر بی پولی نمی خواست بره. باهاش حرف زدم و گفتم پولش با من. اونم راضی شد اما فقط پول ثبت و شهریه ی ترم اول رو پس انداز داشتم. نمی دونستم باید چه گلی به سر بگیرم. یه مدت بود که یه خانمی برای تعمیر ماشینش میامد. همیشه بهم انعام می داد و هوام رو داشت. برای همین ازش خوشم میامد. تا این که یه شب بهم شماره اش رو داد و گفت باهاش تماس بگیرم یه کار خوب برام سراغ داره. دروغ چرا اولش ترسیدم خلاف باش و برام دردسر بشه اما پول لازم داشتم.

برای همین باهاش تماس گرفتم و توی پارک قرار گذاشت

[۲۰،۰۹،۱۹ ۰۸:۰۲]

داخل آلاچیق رو به روی هم نشسته بودیم. هول کرده بودم اما

.سعی می کردم آروم باشم

خانم : ازم نترس، آسیبی بهت نمی زنم

- .نمی ترسم

.مکت کوتاهی کردم

- .!میشه زود بگید باهام چکار دارید؟

خانم : برات یه کار پر از پول اما آسون سراغ دارم

.اخم کردم

- .من کار خلاف انجام نمیدم

.پوزخندی زد

خانم : خلاف نیست پس

چی؟ -

خانم : تو پسر جذابی هستی. فقط کافی از این جذابیت استفاده کنی

.متوجه نشدم و سوالی نگاهش کردم

خانم : باید با یه دختر دوست بشی برای چی؟ -

خانم: من پسری دارم که خنگ شد و عاشق شده. اما من اوندختره رو لایق پسر نمی دونم.  
برای همین برای این دوستی بهت

.پول میدم

.جا خوردم

خانم: کارت خیلی آسونه. تو فقط کافی مخ دختره رو بزنی و یه

.مدت باهاش دوست باشی

.یه پاکت روی میز گذاشت

.خانم: اینم پیش پرداخت

پاکت رو برداشتم و به مبلغ درونش نگاه کردم. چشم هام چهارتا

شد.

خانم: باهاش که دوست بشی. بازم بهت پول میدم. وقتی عاشقت

.بشه باز پول دریافت می کنی

!!پیش پرداختش به اندازه حقوق شیش ماه دو شغلم بود

خانم: نیاز نیست دیگه دو شیفت کار کنی، فقط باید زرنگ باشی،

.با دختری که بهت میگم دوست بشی

.نفس بلندی کشیدم

- قبول.

لبخند زد و یه عکس سمتم گرفت. ازش گرفتم. محو اون دختره شدم. یه دختر چشم درشت  
عسلی، لب صورتی و پوست برنزه. چه

!جذاب بود. به پسر این خانمه حق دادم که عاشقش بشه

خانم : عاشق و وابسته اش کن اما خودت وا نده

از عکس نگاه بریدم

- حواسم هست

از روی نیمکت بلند شد

خانم : روزهای زوج میره پارک ملت

سر تکون دادم

خانم : موفق باشی

ازم فاصله گرفت. بلند شدم

- !!!خانم

ایستاد و برگشت اسمش

چی؟ - خانم : برکه

اینو گفت و رفت. دوباره به عکس نگاه کردم. کنجکاو شدم بدونم چرا نمی خواد چنین دختر نازی عروSSH بشه!! چشمم به پاکت افتاد و شونه بالا انداختم. به من چه؟ من فقط قرار چند روزی با دختره دوست بشم تا اون پسره ازش جدا بشه همین. بی خیال هر چیزی خوشحال رفتم خونه. فقط باید نقشه ی می کشیدم برای زدن مخ برکه. اون پاکت پول، بدبختی های زندگی صدای وجدان و

...عقلم رو خفه کرد

سکوت کرد و چشم از دیوار برداشت و به من نگاه کرد. ماتم برده بود. چرا باید کسی به رایان پول بده تا با من دوست بشه؟ وایی تمام حرف های رایان دروغ بود، حتی هویتش!! دو دستی توی

.سرم زدم. خاک بر سرت برکه

رایان : وقتی اولین بار دیدمت نیامدم جلو و فقط از راه دور نگاهت کردم. داشتی نقاشی می کشیدی و نیلی پوشیده بودی. ساده و زیبا. دلم نیامد گولت بزnm خیلی مظلوم و پاک بودی. می خواستم

..زنگ بزnm و کنسل کنم قرارمون رو اما

.آه تلخی کشید

رایان : شهریه ی دانشگاه هاله عقب افتاده بود، اگه پول نمی داد نمی تونست امتحان بده. مامانم حالش بد بود و دارو می خواست.

.پس مجبور بودم برای پول پا روی هر چیزی بذارم

باید دلم می سوخت برایش؟ باید بهش حق می دادم؟ اشک ها بدون

اجازه روی گونه هام سر سر بازی می کردند

رایان : نمی دونم شاید اون روزی که عکست رو دیدم دلم رفت!!!

یا اون روزی که اولین بار توی پارک دیدمت!!! یا شایدم به

!!تدریج

بهم نگاه کرد

رایان : اما باور کن عاشقت شدم

پوزخندی زدم

تو حتی هویتت رو هم دروغ گفتی! اون خونه، اون ماشین، اون -

همه خاطره، همش دروغ بود؟

کمی بهم نزدیک شد

رایان : آره اون خونه و ماشین مال من نبود. اما خاطراتمون، هر

چیزی که بینون رخ داد واقعی بود

به چشم های که از گریه سرخ شده بودند، نگاه کردم. این نگاه سبز

...از همون روز گرفتارم کرد

[۲۰،۰۹،۱۹ ۰۸:۰۲]

خاطرات پرسه زن، واضع تر در ذهن و مقابل چشم هام تداعی

شدن...

روی نیمکت نشسته بودم و تخته شاستی مشکی رنگ دستم بود و داشتم نقاشی می کشیدم. همیشه از این کار آرامش می گرفتم. کلا دور بودن از اون خونه ی عذاب آور برام آرامش بود! با احساس این که کسی داره پشت سرم نفس میکشد. سرم رو چرخوندم و با دو جفت زمرد رو به رو شدم. نمی دونم چند دقیقه گذشت که با حریم داغی که به صورتم می خورد از پیچ و تاب جنگل چشماش رها شدم و به خودم اومدم و ازش نگاه بریدم. آب دهنم رو قورت دادم. چرا یه جوری شده بودم؟! انگار چیزی توی قلبم وول میخورد. این پسره دیگه کی بود؟ مقابلم ایستاد

رایان: سلام من رایانم

!!چیزی نگفتم. کنارم روی نیمکت نشست. چه پروو بود رایان : چه قشنگ

کشیدی! کجا کلاس رفتی؟

کلاس نرفتم، از بابام یاد گرفتم -

ابرو بالا انداخت رایان :

اسمت چیه؟

نمی خواستم بهش نگاه کنم. برای همین به نقاشی ام زل زده بودم برکه -

رایان : اسمت، نقاشی هات، مثل خودت خوشگلن

آب دهنم رو قورت دادم. هول هولکی وسایلم رو جمع کردم و از روی نیمکت بلند شدم.

ازش فاصله گرفتم رایان : برکه

با شنیدن اسمم، وسایلم از دستم افتاد. روی زمین خم شدم. اونم

کنارم خم شد و دست روی تخته گذاشت

رایان : بهم نگاه کن

تخته رو می کشیدم، اما محکم نگهش داشته بود

رایان : نگاهم کن تا ولش کنم

با حرص سرم رو بالا گرفتم، دست روی قلبش گذاشت

رایان : تیر نگاهت قلبم رو شکافت

ماتم برد. دستش رو از روی تخته برداشت. نفس بلندی کشیدم و تخته رو برداشتم. فوری از

روی زمین بلند شدم. عرق کرده بودم.

تند تند قدم بر می داشتم

رایان : برکه

ایستادم

رایان : توی تب نگاه عسلی رنگت سوختم

شروع به دویدن کردم. ضرب آهنگ قلبم فرق کرده بود. نمی دونم چه مرگم شده بود؟ یه حالی داشتم که تا حالا نداشتم. تلفنم رو برداشتم و شماره ی مهسا رو گرفتم. باید باهاش حرف می زدم.

بعد از خوردن چند تا بوق، برداشت سلام کجایی؟ -

مهسا : سلام خونه. چیزی شده؟

- بیا پارک نزدیک خونه تون. منم الان میام اونجا مهسا : باشه، بای

- بای.

گوشی رو داخل کیفم پرت کردم.. خوب می دونستم حرف زدن با مهسا آرومم می کند. به جز مهسا و آراین دیگه کسی رو نداشتم.

وسط این روزهای تکراری و مزخرف، آشنایی با رایان عجیب و جدید بود. وقتی اسمم رو صدا زد. یه جوری شدم. بدنم داغ بود.

شاید دارم سرما میخورم. نفسی کشیدم... روی نیمکت در انتظار مهسا با پام روی زمین

ضرب گرفته بودم. رایان، رایان اسمی بود که مدام در ذهنم تکرار میشد. وایی اون

نگاهش، وایی رنگ چشم

هاش. مهسا بالاخره اومد. کنارم نشست

!مهسا : باز اذیتت کرد

- اون که کار هر روزشه مهسا : آراین برگشت؟

- نه، برای خونه گرفتن مصمم مهسا : پس چی شده؟. شونه بالا انداختم

- .امروز با یه پسر آشنا شدم

.ذوق کرد

!!مهسا : خوب

.بهش نگاه کردم

- از اون موقع یه حالی دارم. نمی دونم چمه؟

.لبخند زد

.مهسا : اسم این حالت عشق

.جا خوردم

- !!!عشق

.مهسا : آره

.دستم رو گرفت

مهسا : زود تعریف کن. چی شد؟ چی گفتی؟ چی گفت؟ شماره دادی؟ گرفتی؟

.هیجان زده بود

- .بههم گفت توی تب نگاهم سوخت

!مهسا : اوووف چه رمانتیک. خوشگله؟ چه شکلیه؟

شونه بالا انداختم.

- فقط چشم هاش رو دیدم

جا خورد مهسا : یعنی

چی؟

- نمی دونم چرا اما به جز چشم هاش متوجه چیز دیگه ی نشدم

چند بار پلک زد.

مهسا : خوب ادامه بده

- !همین دیگه چی بگم

با حرص نفس کشید

مهسا : خنگ جان، لااقل شماره شو می گرفتی

- من فرار کردم

وافت

- خوب هول کردم ترسیدم مهسا : مگه لو لو بود؟

- حس عجیبی اومد سراغم و قلبم تپش گرفت. نمی دونستم چکار کنم؟

نفسی کشید و سر تکون داد

مهسا : حالا اشکال نداره. اگه نیمه ی گم شده ات باشه بازم

میبینیش

[۱۹:۰۹:۲۰ ۰۲:۰۸] ...آهی کشیدم

با بشکنی که مقابل صورتم زد از خاطره ی روز آشنایمون بیرون

اومدم رایان : کجایی؟

لعنت بهت -

چیزی نگفت

- فکر می کردم بهترین اتفاق زندگی ام هستی اما عامل نابودی ام

شدی

رایان : نابودت کردم و نابود شدم نوش جونت -

آهی کشید

- چه خنگ بودم. با دو حرف و یه نگاه عمیق دلم رفت. چه رزنگ و کار بلد بودی

رایان : برکه باور کن منم عاشقت شدم. شاید روز اول متوجه نشدم، اما به تدریج فهمیدم بدون تو نمی تونم

نیشخندی زدم

رایان : وقتی باهات دوست شدم. اون خانم بهم کلید یه ماشین و یه خونه رو داد. گفت تو باید عاشق و اسیرم بشی. منم قبول کردم

نفس بلندی کشید

رایان : با پولی که گرفتم تونستم برای مامانم و خواهرم یه خونه ی جدید اجاره کنم. خواهرم با لباس ها جدید و زیبا می رفت دانشگاه.

دیگه خسته و کوفته نبودم. مزه ی پول زیر زبونم رفته بود. به خانواده ام گفتم مانکن شدم. اونا هم کلی خوشحال بودن

- .تو بیشتر عروسک خیمه شب بازی بودی تا مانکن

رایان : مجبور بودم

با حرص نفسی کشیدم

- .بسه دیگه نمی خوام بشنوم. بسه این همه بهونه

رایان : باور کن دروغ نمیگم

- چرا حرف ها رو باور کنم؟ اصلا چرا باید به تو پول بدن تا من رو بازی بدی؟

رایان: حق داری بهم شک کنی. نمی دونم برای من فقط پول مهم. بود نه چیزی دیگه

پوزخندی زدم و از روی زمین بلند شدم

رایان : از یه جایی به بعد، برای دل خودم باهات بودم، دنبال کار

می کشتم و می خواستم همه چیز رو بهت بگم

گلدون رو برداشتم، سمت دیوار پرت کردم. صدای بلندی ایجاد

کرد و شکست بسه دیگه دروغ

نگو -

سرم رو میون دست هام گرفتم و به دیوار تکیه دادم

- زندگی من برزخ بود تو اومدی بهشت شد اما با رفتنت توی

جهنم پرت شدم

سر خوردم و روی زمین نشستم

رایان : من رفتم تا جهنم نشه زندگی ت

دست هام رو برداشتم و بلند بلند خندیدم. خبر نداشت بعد از رفتنش

چه به روز اومد

رایان : می خواستم برات بهشت رو بسازم. اما مجبور به رفتن

شدم خفه شو -

بلند شد و اومد کنارم نشست. هنوز هم پروو بود

رایان : انگار سرنوشت دوباره من و تو رو سر راه هم قرار داد تا. حقایق آشکار بشه

- چرا باورت کنم؟ از کجا معلوم که حقیقت رو بگی؟

رایان : دیگه دلیلی برای دروغ و نقش بازی کردن ندارم. همه

چیزیایی رو که سعی کردم، حفظ کنم نابود شدن

- یعنی هیچ وقت برات سوال نشد که چرا برای دوستی با من بهت پول میده؟

شونه بالا انداخت

رایان : همون اول گفتم، پسرش عاشق دوست و اون تو رو نمی خواد برای همین باید با تو

دوست باشم. پول باعث شد سوالی ..نپرسم و کنجکاو نشم. با همون جواب خودم رو قانع

کنم

لعنت به این پول، لعنت به هر چی ذات خرابه، لعنت به فقر. آهی

کشیدم و بهش نگاه کردم

- یعنی تمام اون روزها، شب ها، حرف ها، دروغ بود؟ یعنی فقط داشتی نقش بازی می

کردی؟

سروش رو به نشونه ی منفی تند تند تکون داد

به چشم هام خیره شد. داخل جنگل غم بارون چشم هاش محو...شدم

موهام رو به پشت گوشم روند. انگشت اشاره اش رو به آرومی روی گونم کشید و نوازشم کرد. خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. وقتی لمس میکرد قلبم دیوونه وارد میزد. دست زیر چونم

گذاشت و سرم رو بالا آورد. چشمکی زد

رایان : وقتی این جوری سرخ میشی و خجالت می کشی بیشتر

عاشقت میشم

لبخندی روی لبم نشست. انگشت شصتش رو نوازشگرانه روی لب پایینم کشید و خودش رو بهم نزدیک کرد. به شونه اش ضربه زدم و از روی مبل بلند شدم. دستم رو گرفت و کشید، افتادم توی بغلش، دستاش رو دور کمرم حلقه زد و محکم نگه ام داشت. آغوش رایان، مثل آغوش پدر امنیت داشت، مثل آغوش مادر مهربون بود. آروم دم گوشم نجوای دوست دارم رو زمزمه کرد.

این زمزمه ها تپش قلبم رو بالا می برد. انگار گلبول های قرمز و سفید توی بدنم در حال رقص، آواز و پایکوبی بودن. من رو از

خودش جدا کرد. بوسه روی موهایم زد

رایان : الان با آژانس تماس می گیرم

سر تکون دادم، یه مدتی بود که به جای پارک و رستوران، خونه رایان قرار می گذاشتیم. بهش اعتماد داشتم. می دونستم قرار نیست ازم سواستفاده کنه و عمیق دوستم داره. بودن در کنارش اوج

خوشبختی بود. این جا برعکس خونه ای که توش زندگی می کردم ...پر از آرامش بود. از گشت ارشاد هم خبری نبود

رایان : هنوز هم نگاهت دلرباست

ازش نگاه بریدم، به سمت مخالف نگاه کردم و قطره اشک چکیده شده روی گونه ام رو پاک کردم. چرا این گذشته، این خاطرات دست از سرم بر نمی دارند؟! چرا مدام یاد لحظه های بودن با رایان می افتم؟! چرا مرور این خاطرات حس عجیبی داشت!؟

احساس سرما کردم. زانو هام رو توی شکمم جمع کردم

رایان : نمی خوام اذیتت کنم، فقط حقیقت رو میگم و بعد هم میرم

نفسی کشید

رایان : می دونم شخصی توی زندگی است. می دونم قراره ازدواج

کنی. مزاحم تو و زندگی ات نمی شم

خبر نداشت فرهاد قرار ترکم کند، خبر نداشت من حق زندگی

ندارم. از هیچی خبر نداشت

رایان : گریه نکن. تحمل اشک هات رو ندارم

با کف جفت دستم به تخت سینه اش کوبیدم

- من با تو، توی آسمون خوشبختی پرواز می کردم، اما تو دستم رو رها کردی و من افتادم

توی چاهی عمیق. اون وقت داری

!!میگی تحمل اشک ریختنم رو نداری

آهی کشیدم و با پشت دست اشک هام رو پاک کردم

- برای تو که بد نشد، پول رو گرفتی و بی خیال من، پا گذاشتی. روی قلبم، احساسم،

شخصیت، غرور و زندگی ام

رایان : من برای پول، اون جوری رفتار نکردم تعجب کردم! پس

چرا؟ -

رایان : رفتم، تا تو وارد جهنم نشی

- !من رو فرستادی جهنم، اون وقت میگی رفتی تا وارد جهنم نشم

شروع کردم به دست زدن

- آفرین، ممنون بابت این فداکاری بزرگ

سروش رو به دیوار تکیه داد و آهی کشید

رایان : عاشقت بودم، می دونستم بدون تو زندگی برام معنایی نداره. برای همین چند

تصمیم گرفتم. اول یه کار پیدا کنم، دوم یه

خونه ارزون تر اجاره کنم، سوم همه ی حقیقت بهت بگم

مکت کوتاهی کرد

رایان : برای همین به اون خانم زنگ زدم و باهاش قرار گذاشتم.

می خواستم بهش بگم دیگه ازش پول نمی خوام و قرار با تو یه

زندگی صادقانه شروع کنم

انگشت اشاره رو مقابل صورتش گرفتم

- چرا هی میگی اون خانم، مگه اسمش رو نمی دونی؟

شونه بالا انداخت

[۰۲،۱۰،۱۹ ۱۱:۳۸]

شونه بالا انداخت

رایان : نه، نمی دونم

چند پلک پشت سر هم زدم

- یعنی تو از کسی که حتی اسمش رو نمی دونستی و از هدفش با !!خبر نبودی! پول می

گرفتی و به حرف هاش گوش می دادی؟

رایان : گفتم که برام هدف و هویتش مهم نبود. برام اجاره خونه، شهریه ی دانشگاه هاله، دارو های مامانم و بعد هم عشق تو مهم بود.

هر دفعه که می گفت عشق، حالم از خودم و سادگی ام بهم می خورد. سرم درد گرفته بود، انگاری با چکش به سرم ضربه میزدن. دلم ضعف کرده بود و احساس گرسنگی داشتم. از روی

زمین بلند شدم.

- ادامه ی حرفات باشه برای بعد

تلفن رو برداشتم و شماره ی رستوران رو گرفتم.

سلام :

- علیک سلام اشتراک ۵۵۱ هستم

سفارشتون رو بفرمایید :

- یه پیتزا سبزیجات و یه پیتزا مخصوص

در کوتاه ترین زمان به دستتون میرسه :

- ممنون

گوشی رو سر جاش گذاشتم

رایان : هنوز هم یادته که چه پیتزای دوست دارم

- از کسایی که می شناسم جز تو کسی سبزیجات نمیخوره چون

مغزش معیوب نیست

خندید. سمتش برگشتم تو چرا این

شکلی شدی؟ -

رایان : تاوان شکستن دل توست

آب دهنم رو قورت دادم

- اما من نفرین کردم

رایان : اما خدا تاوان گرفت

آهی کشید

رایان : خیلی بد تاوان دادم

از غم صداش دلم گرفت. درست در حقم نامردی کرد، دلم رو شکست اما روزهای خوبی در

کنار هم داشتیم و خاطرات خوبی با

هم ساختیم

رایان : هنوز با مهسا دوستی؟! تا قبل از آمدن تو

دوست بودیم اما -

نفسی کشیدم

- به راحتی من رو به دوست پسرش فروخت

تعجبی نگاهم کرد

رایان : تو و مهسا که خیلی صمیمی بودید. از مهسا بعید بود

پوزخندی زد

- توی این زندگی کوفتی یاد گرفتم، هیچ چیز از هیچ کسی بعید

نیست

سر تکون داد. لباسهای کهنه، پاره، خونی و کثیف بودند. بهتر بود برایش لباس بپارم تا عوض

کنه. به اتاق رفتم. یادم افتاد آراین این جا چند دست لباس داشت. از داخل کمد. تیشرت آبی

و شلوار قهوه‌ای رو برداشتم. از اتاق بیرون رفتم. مقابلش ایستادم و لباس‌ها رو

سمتش گرفتم

- بگیر و عوض کن

با تعجب نگاهم کرد

- مال آرین هستن

ابرو بالا انداخت و از روی زمین بلند شد. لباسها رو گرفت. به آشپزخانه رفتم. در کابینت باز کردم. دلم برای آرین تنگ شده بود.

با دوست های دیوونه تر از خودش رفته کویر حالا چرا نمی دونم! اون جا هم که تلفن ها آنتن نمیدن. نفس بلندی کشیدم. دو لیوان برداشتم. آرین بزرگ ترین حامی زندگی ام بود. چشمم به قهوه ساز افتاد و هوس قهوه کردم. اما الان وقتش نبود، بعد از شام حتما یه فنجون می خورم. لبخند تلخی زدم. این رایان بود که من رو علاقه مند و معتاد به قهوه کرد. نفسی کشیدم و لیوان ها رو، روی

اپن گذاشتم

رایان : میگم ها این آرین چه چاق شده

- !چطور مگه؟؟

رایان : چون لباس هاش توی تنم زار میزنه

بهش نگاه کردم. راست می گفت، لباس ها براش گشاد بود و قیافه

اش با اون ریش داعشی بامزه شده بود. ابرو بالا انداختم

- .شاید تو لاغر شدی

.سر تکون داد

[۳۸:۱۱، ۱۹، ۱۰، ۰۲]

سر تکنون داد. نگاهی بهم انداخت

رایان: دانشگاه میری؟

- نه.

جا خورد

رایان : تو که عاشق درس خوندن و وکیل شدن بودی! پوزخندی

زد

- یه اتفاقاتی داخل زندگی رخ میدہ که آدم رو از زندگی سیر می

کنہ، بقیہ چیز ها که جای خود دارد

آهی کشید

رایان : درکت می کنم

درک می کرد! واقعا می تونست من رو درک کنہ؟! صدای زنگ

آیفون اومد

رایان : انگار غذا رو آوردن

سر تکون دادم و به سمت در رفتم، کیف پولم رو از روی کمد کفشی برداشتم. در رو باز کردم، یه پسر با تیشرت آبی و آرم

رستوران با دو جعبه مقابلم ایستاده بود سلام - سلام :

جعبه ها رو از دستش گرفتم، به فیش نگاهی انداختم و پول رو پرداخت کردم. تشکر کرد و رفت. در رو بستم. چشم های رایان با

دیدن جعبه ها برق زد.

جعبه ها رو، روی اپن گذاشتم. رو به روی هم روی صندلی ها نشستیم. جعبه رو سمت خودش کشید و بازش کرد، با ولع و تند مشغول خوردن شد. طفلکی انگار خیلی گرسنه بود. پول های که از اون خانمه گرفته بود، چی شده بودند؟ چرا آواره شده بود؟ خواهر و مادرش کجان؟ سوال های در ذهنم پرسه میزدن و به تعدادشون اضافه میشد. در جعبه رو باز کردم. سس قرمز و سفید رو، روی پیتزا ریختم. برش لوزی شکل رو برداشتم و مشغول خوردن شدم. دلم برای رایان می سوخت. پریشون، درمونده، آواره، گرسنه، سرگردون، خسته و غمگین بود. درسته باعث خراب شدن، زندگی ام شده بود. اما خودش هم تاوان داده بود. دل تو دلم نبود. از طرفی داشتم فکر می کردم کاش سه دوری با ماشین از روش رد می شدم. از طرفی دیگه دلم براش می سوخت.

نفس بلندی کشیدم. با خودم درگیر بودم. احساساتم عجیب بود.

رایان : چه قدر دلم برای پیتزا تنگ شده بود.

جعبه رو سمتش هول دادم.

- من سیر شدم. اگه می خواى بخور

.نگاهی بهش انداخت رایان :

نه، سیرم

از نگاهش مشخص بود که هنوز گرسنه است اما مغرور بود.  
شونه بالا انداختم و در جعبه رو بستم و از روی صندلی بلند شدم.  
جعبه رو داخل یخچال گذاشتم و نوشابه رو برداشتم. داخل لیوان  
رایان نوشابه ریختم

.رایان: ممنون

به لبخند زدن اکتفا کردم و چیزی نگفتم. چه قدر لاغر شده بود!  
این پسر هیچ شباهتی به رایان نداشت. روی ریشش سس ریخته  
بود.

- وسایل اصلاح آراین داخل حموم، بعد برو این ریش ها رو بزن

.لیوان خالی رو، روی اپن گذاشت دوباره بریزم؟

-

.رایان : نه

.سر تگون دادم

رایان : تو با آرین زندگی می کنی؟

- نه من با مهسا زندگی می کردم. چطور مگه؟ رایان : آخه لباس و وسایل آرین اینجاست

- .گاهی میاد این جا

.ابرو بالا انداخت

رایان : رابطه ات با اون پسره چطوره؟ دوستت داره

.اخم کردم

- .فکر نکنم این چیزا به تو ربطی داشته باشه

.خودش رو جمع کرد. دیگه زیادی بهش رو داده بودم

رایان : نمی خواستم فضولی کنم. فقط خوشحالم که زندگی ات رو

.به رو راست

- فرهاد نوری بود که به زندگی تاریکم تایید و یادم انداخت هنوز

.زنده ام و می تونم زندگی کنم

.رایان : چه خوب

[۰۲،۱۰،۱۹ ۱۱:۳۸]

رایان : چه خوب

آهی کشیدم. به زودی قرار بود فرهاد ترکم کنه، چه زود شادی و خوشی از زندگی ام پر زد.

چه زود خوشبختی از زندگی ام رنگ

باخت.

رایان : بهتره من دیگه برم

بهش نگاه کردم

- هنوز که داستانت رو تموم نکردی

نفس بلندی کشید

رایان : بیخیال، تو زندگی جدیدی رو شروع کردی. دونست گذشته

به دردت نمیخوره

روی اپن کوبیدم

- دیره برای فهمیدن و گفتن این حرف

سرش رو پایین انداخت. از آشپزخونه بیرون رفتم روی مبل ها نشستم. اومد و گذشته رو

توی چشمم فرو کرد و من رو بین سوال ها رها کرد. بعد الان میگه تو زندگی جدید شروع

کردی و بیخیال گذشته!! روی مبل با فاصله ازم نشست. چند دقیقه ی سکوت

بینمون برقرار بود

رایان : دلم رو زدم به دریا و با اون خانمه قرار گذاشتم. داخل همون آلاچیقی که اولین بار باهاش قرار داشتم، نشسته بودم و منتظرش بودم. کمی هم استرس داشتم. بالاخره بعد از نیم ساعت

تأخیر اومد و رو به رو ام نشست سلام -

خانم : علیک سلام. اتفاقا می خواست باهات قرار بذارم چرا؟ -

خانم : دیگه کارت تموم شد

مکث کوتاهی کرد

خانم : البته هنوز آخرین مرحله مونده

!!آخرین مرحله -

یه پاکت مقابلم گذاشت

خانم : پیش پرداخت آخرین درخواستم

دلشوره گرفتم یعنی ازم چی می خواست که بخاطرش بهم پیش پرداخت می داد؟! تمام حس های بد بهم حمله ور شدن. آب دهنم رو قورت دادم. با چشم به پاکت اشاره کرد. برش داشتم. مبلغ

!!بالایی داخل پاکت بود

خانم : وقتی درخواستم رو انجام بدی. دوبرابر این مبلغ بهت میدم

اصلا حس خوبی نداشتم باید چه

کار کنم؟ -

خانم: یه کار خیلی راحت

ترس به دلم چنگ میزد. یه دوربین روی میز گذاشت. سوالی

نگاهش کردم

خانم: با این از برکه فیلم بگیر

با آسودگی نفس کشیدم

- !!فقط همین

سر تکون داد. این خانم هم مغزش ایراد داشت، برای فیلم گرفتن از برکه بهم پولی کلان

می داد!! من و برکه کلی عکس و فیلم با

هم داشتیم

خانم: یه فیلم عادی نمی خوام پس چی؟ -

لبخند روی لبش نشست و چیزی در چشم هاش برق زد

خانم: با برکه بخواب و از این همخوابی فیلم بگیر

جا خوردم. هنگ کردم

- چرا باید این کار رو انجام بدم؟

خانم: دلیل می خوام برای نابودی حس پسر

- خوب یه روز که بیرون هستیم. ما رو با هم بهش نشون بده

خانم: نه، یه دلیل محکم تر می خوام

- خوب وقتی برکه اومد خونه ام بهش بگو بیاد ورودش رو به

خونه ام ببیند

دستش رو مشت کرد

خانم: من ازت فیلم می خوام یه مدرک از رابطه تون

- من این کار رو نمی کنم

نفسی کشید

خانم: برکه عاشقت شده و بهت اعتماد داره. هر کاری بگی انجام

میده

- من ارزش سواستفاده نمی کنم

پوزخندی زد

خانم: ببین من آدمش رو دارم. اشاره کنم برکه توی تختشون

سرش رو نزدیک آورد

خانم : اما اون به تو حس داره. فیلم عاشقانه می خوام نه اجبار.خودش رو عقب کشید

!!خانم : تازه از کجا معلوم تا الان بهش دست نزده باشی

با خشم دندون روی هم فشار دادم

- من این قدر آشغال نیستم

توی عمق نگاهش نفرت رو دیدم. از روی صندلی بلند شدم

- حقیقت رو به برکه میگم خانم : فکر هاله باش

جا خوردم و سوالی نگاهش کردم

خانم : گفتم که من آدم دارم. می تونم هاله رو جایگزین برکه توی

تختشون کنم، فیلم بگیرم و پخش کنم

آتیش گرفتم و از خشم می لرزیدم. روی میز کوییدم

- ...تو

از عصبانیت زیاد نمی تونستم حرف بزنم. چشمکی زد

خانم : وقتی خشن میشی جذاب تر میشی

وایی داشتم رد می دادم

[۳۸:۱۱، ۱۹، ۱۰، ۰۲]

وایی داشتم رد می دادم. این زن دیوونه بود. از روی صندلی بلند

شد.

خانم : فقط چند ساعت وقت داری بعد اگه تو تصمیم نگیری خودمم

تصمیم میگیرم.

ابرو بالا انداخت و ازم فاصله گرفت و رفت. روی صندلی ولو شدم. الان چه غلطی کنم؟ قلبم  
توی دهنم بود. پی در پی مشت به میز کوبیدم. دلم می خواست خودم رو بکشم. پارک دور  
سرم می چرخید. این زن دیوونه بود خوب می دونستم بلای سر خواهرم میاره. چه دشمنی با  
برکه داشت!! چرا فیلم نابودی اش رو می خواست؟ وایی چه گلی به سرم بگیرم!؟. به پاکت  
نگاه کردم. لعنت به تو که برای نیاز من رو اسیر کردی. لعنت به من. چند نفس عمیق کشیدم.  
هزار تا آدم توی این دنیا هست که برای پول هر کاری می کنند. من باید یه راهی پیدا کنم که  
هم هاله و هم برکه رو نجات بدم. اما چه راهی؟ گوشی ام زنگ خورد همون دیوونه بود!  
گوشی رو توی دستم فشار می دادم بی خیال نمی شد و تند تند

زنگ میزد. بالاخره جواب دادم خانم : چه عجب.

چرا جواب نمیدی؟ چرا زنگ زدی؟ - خانم :

تصمیمت رو گرفتی؟

زمان می خوام -

خندید.

خانم: پول معجزه میکنه. تا فردا عصر فکر کن

قطع کردم. لعنت بهت. حالم اصلا خوب نبود. چطوری می تونم برکه رو نابود کنم و ارزش استفاده؟! من عاشقشم اونم عاشقمه.

برکه پاک و مظلومه. هاله هم خواهرمه. خاک بر سرت رایان.

چرا از اول وارد این بازی شدم؟! سرم رو بین دست هام گرفتم.

اشک توی چشم هام حلقه زده بود. کاش بمیرم و خلاص بشه از این زندگی نکبت. آهی

کشیدم. کلی فکر توی سرم پرسه میزد، اما به نتیجه نمی رسیدم.. وقتی هوا تاریک شد

بالاخره فکری برای نجات هاله به ذهنم رسیدم و راهی خونه شدم.. عصر روز بعد با خانم

دیوونه قرار گذاشتم. به جز گفتن حقیقت به برکه دیگه چیزی به ذهنم نمی رسید. هاله و

مامان رو فرستادم شهرستان خونه ی

خاله ام.. روی صندلی نشست و عینکش رو برداشت خانم : خوب فکرات

رو کردی؟ چه دشمنی با برکه دارید؟ -

خانم : هیچی من فقط می خوام پسرم رو ارزش جدا کنم برای جدایی چند عکس هم

کافیه. دلیل اصلی کارتون چیه؟ -

نفس بلندی کشید. چیزی مثل نفرت در چشم هاش زبونه می کشید

خانم : من از اون دختر خوشم نمیاد. برکه حقش نابودی ست

- چرا؟ برکه دختر مهربون با قلبی پا که

.نیشخندی زد

.خانم: اون یه دختر بی حیاست که کارش بردن دل پسر است

.پوزخندی زد

خانم : انگار تو رو هم خام کرد، با اون قیافه ی مظلوم و اداهای

.الکی

- چرا این قدر ازش متنفری؟

.انگشت اشاره اش رو مقابل صورتم گرفت

.خانم : ببین پسر جون من بهت پول نمیدم که ازم سوال پیرسی

.مکثی کوتاهی کرد

خانم : تو پول می گیری با برکه می خوابی یا پول بدم با برکه و

!هاله بخوابن؟

دستم رو مشت کردم. یه آدم چقدر می تونه عوضی باشه!! نفسی

.کشیدم

- تو چی می خواهی؟

خانم : من می خوام بر که قلبش بشکنه و نابود بشه، می خوام از  
عشقش جدا بشه و دائم گریه کنه و عذاب بکشه  
دلیل این همه تنفر برام مبهم بود. با چه حرصی حرف میزد! مگه  
!بر که چه کار کرده بود؟

خانم : تصمیمت رو گرفتی؟

[۰۸،۱۰،۱۹ ۱۴:۰۴]

خانم : تصمیمت رو گرفتی؟

.آهی کشیدم

- .قلبش رو میشکنم و باهاش بازی می کنم

.آب دهنم رو قورت دادم

- .اما از فیلم و همخوانی خبری نیست خانم : رفتنت به تنهای بهش آسیب نمیزنه کاری

میکنم که آسیب بیینه و نابود بشه -

خانم : چکار؟

.شونه بالا انداختم

- هنوز نمی دونم اما به زودی متوجه میشی

صورتش رو کج و کوله کرد

خانم : فقط دو روز وقت داری

سر تکون دادم. ابرو بالا انداخت و از روی صندلی بلند شد

خانم : فقط یادت باشه با فرستادن خواهرت به شهرستان نمی تونی

از دست من نجاتش بدی

جا خوردم. انگشت اشاره اش رو مقابل صورتم گرفت

خانم : اگه کارت رو درست انجام ندی، اون وقت متوجه میشی که

من چه کارهای از دستم برمیاد

پوزخندی زد و رفت. ماتم برد. این دیگه کی بود؟! وارد بد بازی

...شده بودم. من خفه

شو و -

از روی مبل بلند شدم و کوسن رو برداشتم و سمتش پرت کردم.

سرم داشت منفجر میشد. قلبم تند تند میزد. روی زمین کنار دیوار ولو شدم. عجب گذشته

ی داشتم و خودم بی خبر بودم!! یه خانم مجهول و پر از تنفر از من! یه پسر که برای پول

وارد زندگی ام شد! یه عاشق غیابی! هال دور سرم می چرخید. من به جز رایان دیگه پسری  
توی زندگی ام نبود. کسی رو هم اذیت نکرده بودم.  
همیشه مراقب رفتارم بودم. زانو هام رو داخل شکمم جمع کردم و  
سرم رو بین دست هام گرفتم

...رایان : برکه من

با نگاهی که بهش انداختم سکوت کرد. ذهنم قفل کرده بود. نمی دونستم به چی فکر  
کنم یا چه حسی داشته باشم؟ انگار توی یه خلسه فرو رفته بودم. قلبم تیر می کشید. چه  
اتفاقاتی در اطرافم

افتاده بود و من بی خبر بودم! یه لیوان مقابلم گرفت رایان : آب قنده

لیوان رو گرفتم و سر کشیدم رایان :

بهتری؟

- آره خیلی

رایان : من مجبور بودم جون و آبروی خواهرم در میون بود باید بهش حق می دادم؟

باید درکش می کردم؟

رایان : خواهرم تاوان اشتباه من رو داد

سوالی نگاهش کردم

رایان : خواستم از خواهرم مراقبت کنم، اما یه پسر دلش رو شکست و هاله خودکشی کرد

دهنم باز موند و با گیجی نگاهش کردم

رایان : من دل تو رو شکستم یکی دیگه دل خواهرم رو

- م...ن...من... متاسفم

آهی کشید. دلم برای هاله سوخت. اشک روی گونه اش چکید

- هیچ وقت نفرین نکردم دلم شکست اما آه نکشیدم

رایان : می دونم اما تو پاک و مظلوم بودی، خدا ازم تاوان گرفت

نفس بلندی کشیدم. از روی زمین بلند شدم پشمالو پاشو

برو یه دوش بگیر -

رایان : دیگه نمی خوام مزاحم بشم، حقیقت رو دیگه می دونی

از روی زمین بلند شد

رایان : من برمیگردم به دنیای خودم

لبخند زد

رایان : خوشحالم که خوشبختی و دوباره عاشق شدی. برات

آرزوی بهترین ها رو دارم

- تا وقتی من نفهمم اونی که با زندگی ام بازی کرده کیه؟ تو جای نمیری

رایان : بی خیال شو، به زندگی ات برس .نه، تا وقتی نفهمم

نمی تونم زندگی کنم -

با حرص نفس بلندی کشید

سمت حموم رفتم و در رو باز کردم و با ابرو بهش اشاره کردم.

شونه بالا انداختم رایان : هنوز هم

لجبازی

لبخند روی لبم نشست. بهم نگاهی انداخت و وارد حموم شد. در رو بستم. من باید بفهمم دلیل این بازی چی بوده؟ به جرم کدوم گناه این جوری مجازات شدم؟

[۰۸،۱۰،۱۹ ۱۴:۰۴]

به جرم کدوم گناه این جوری مجازات شدم؟ یعنی اون خانم کی بود؟ دلیل این حجم نفرت از من چی می تونه باشه؟! ذهنم پر از سوال بود! نفسی کشیدم و وارد اتاق شدم. در کمد رو باز کردم. یه

حوله تمیز برداشتم. ضربه ی به در حموم زدم حوله گذاشتم دم

در - رایان : ممنون

سرم بدجور درد می کردم. هضم این اتفاقات برام سخت و دردناک بود. از داخل کابینت سبد دارو رو برداشتم. دو تا مسکن کف دستم گذاشتم، از داخل یخچال آب برداشتم و همراه با قرص ها خوردم..

وارد اتاق شدم روی تخت دراز کشیدم. نمی خواستم به چیزی فکر کنم. حالم اصلا خوب نبود. چشم هام دو دو میزد. بعد باید از رایان مشخصات اون خانم رو پیرسم شاید پی ببرم کیه! آهی کشیدم. چشم هام رو بستم. خسته بودم و نیاز به خواب داشتم. شقیقه هام تیر می کشیدن. بالشت رو، روی سرم گذاشتم و بشمار سه خوابم برد.. با معده درد از خواب بیدار شدم. دهنم تلخ شده بود. شکم خالی، قرص، حرص و جوش بهتر از این نمیشد. از روی تخت بلند شدم.

همه جا تاریک بود. چراغ رو روشن کردم و چشمم افتاد به رایان که روی زمین کنار مبل خوابیده بود، از سرما مثل گربه خودش رو مچاله کرده بود. این دیوونه چرا اینجا خوابیده بود!! از اتاق مهسا پتو برداشتم و به آرومی انداختم روش. صورتش رو شیش تیغ کرده بود. بوی شکلات می داد. پس از شامپوی من استفاده کرده! مثل قبل جذاب و خوشگل شده بود. نفس کشیدم و به آشپزخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم. جعبه پیتزا چشمک میزد اما معده ام بدجور درد می کرد. شیشه کره بادام زمینی دارچینی

رو برداشتم. روی صندلی نشستم. کمی با نون خوردم و بعد چند تا قرص مسکن. یه لیوان آب برداشتم و روی میز گذاشتم. به رایان نگاه کردم. ممکن بیدار بشه و تشنه اش باشه! باز ما دو

تا زیر یه سقف، اما قبلا کجا؟ الان کجا؟! چقدر شکسته شده بود. یعنی هیچ وقت عاشقم نبود!!  
یعنی همه ی اون خاطرات دروغی و الکی بود!! یعنی توی این بازی فقط من آلود به عشق  
شدم؟! آهی کشیدم.

چراغ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. عجب زندگی داشتم! رایان اولین دوست  
پسرم بود پس پسر اون خانم کی بود؟!.

چرا باید یه نفر نابودی من رو بخواد؟ من فقط یه دختر معمولی درد کشیده بودم. آهی کشیدم  
و چشم هام رو بستم.. با سر و صدا از خواب بیدار شدم. باز مهسا سر صبحی شلوغش کرده. از  
روی تخت بلند شدم و ماجرای دیشب یادم افتاد. نفس بلندی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.  
داخل آشپزخونه شدم. داشت میز رو آماده می کرد. دست به سینه به اپن تکیه دادم و بهش  
نگاه کردم. ستمم

برگشت. لبخند زد

رایان : سلام صبح بخیر سلام -

رایان : بیدارت کردم؟

سر تکون دادم

رایان : ببخشید فقط می خواستم برات صبحانه آماده کنم

- صبحانه نمی خورم

رایان: کی عادت های بدت رو ترک می کنی؟

شونه بالا انداختم رایان :

رنگ پریده

- رنگ من رو بی خیال، از ظاهر اون خانم بگو رایان : تو حالت خوبه؟

سر تکون دادم. نفسی کشید. به میز تکیه داد. انگار داشت فکر می

کرد.

[۰۸،۱۰،۱۹ ۱۴:۰۴]

انگار داشت فکر می کرد. بهم نگاه انداخت

رایان : چشمایی درشت آبی رنگی داشت. همیشه دستکش مشکی ... که سه خط طلایی

رنگ برجسته داشت، دستش می کرد. اون

قبل از تموم شدن حرفش به سمت اتاق دویدم. هنگ کرده بودم. دلم می لرزید. گوشی رو

برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و با رایان

برخورد کردم رایان : چی

شده؟

با دستانی لرزون گوشی رو به سمتش گرفتم. به صفحه اش نگاه .کرد

!!!رایان : این عکس اون خانمه است

هال دور سرم می چرخید. گوشی از دستم افتاد رایان : عکس اون خانم، توی

گوشیت چه کار می کنه؟

وایی نه این امکان نداشت، روی زمین ولو شدم. اون که زندگی ام جهنم کرده بود. برام عذاب کده ساخته بود. دیگه چرا این بازی رو راه انداخت؟

رایان : این خانوم کیه؟

اشک هام روی گونه هام روان بود. فکرم به بن بست خورده بود.  
حالت تهوع داشتم از روی زمین بلند شدم و خودم رو داخل دستشویی پرت کردم. عق می زدم و زرداب بالا می آوردم و اشک می ریختم. چند مشت آب سرد به صورتم زدم. از دستشویی

بیرون اومدم.

رایان : تو حالت خوبه؟

پلک هام سنگین شد، تحمل وزنم رو نداشتم. به رایان تکیه دادم و

با کمکش روی مبل نشستم رایان : تو

حالت خوبه؟

شروع کردم به خندیدن. انگار داشتم دیوونه می شدم. با خشم از روی مبل بلند شدم.  
شروع به فریاد زدن کردم. وسایل داخل دکوری رو به سمت دیوار پرت می کردم. میز رو وارونه کردم.

رایان دست هام رو گرفت

رایان: آروم باش

چشم هام سیاهی رفت، روی مبل ولو شدم. می لرزیدم، اما نمیدونستم این لرزش از خشم بود یا از ضعف؟. چطور امکان داشت؟ چرا از آزار دادن لذت می برد؟ این همه اذیتم کرده بود، کافی نبود که این جوری باهام بازی کرد؟ چرا!! این پرسش هولناک توی ذهنم تکرار می شد و از شدتش هم کم نمی شد. قلبم تند تند میزد. رایان دستم رو گرفته بود و پاسمان می کرد. اصلا

متوجه نشدم کی رفت و آمد! یا کی دستم زخم شده بود؟ حالم داغون

و زخم قلبم عمیق بود رایان : درد

داری؟ دست روی قلبم گذاشتم

خیلی - .آهی کشید

رایان : اون زن کیه؟ گوهر -

رایان : چه نسبتی باهات داره؟ خالمه - جا

خورد

!!رایان : یعنی مادر آرین

سر تکون دادم. از روی مبل بلند شد و گوشی رو برداشت. بهش

نگاه کرد و آب دهنش رو قورت داد

رایان : یعنی خاله ات نابودی تو رو می خواست!؟

خندیدم بلند بلند، کم کم خنده هام به گریه و هق هق تبدیل شد. کنارم

نشست

رایان : آرام باش

پوزخندی روی لبم نشست و فریاد زدم

چطور آرام باشم؟ اون همه عذابم داد. بس نبود که تو رو وارد -زندگی ام کرد؟ اون همه

درد کشیدم کافی نبود که باز بهم درد

داد!

چروک روی پیشونیش افتاد. قلبم در اقیانوس غم و غصه دست و

پا می زد. سرم تیر می کشید

رایان : این گوهر همونی ست که دستت رو با اتو سوخته؟

سر تکنون دادم

چپ و راست اذیتم می کرد. سرگرمی اش عذاب دادن من بود. -توی خونه ش ماشین

لباسشویی داشت اما من مجبور بودم توی اوج زمستون داخل حیاط با دست لباس بشورم. حتی

گاهی ظرف ها رو

هم توی حیاط می شستم

آه غلیظی کشیدم

رایان : اما چرا؟ دلیلش چی بود؟

شونه بالا انداختم

- نمی دونم. گاهی حس می کردم از آزارم لذت میبره

مکت کوتاهی کردم

- از وقتی مامان و بابام مردن من نوکر خونه ش شدم. وقت هایکه آراین خونه بود مراعاتم

می کرد و وقتی آراین نبود بیرحم تر

می شد

[۲۰،۱۰،۱۹ ۱۴:۰۳]

نفسی کشید

رایان : آراین عاشق توست

جا خوردم و سوالی نگاهش کردم

رایان : چون گوهر گفت برای دور کردن پسرش از تو این نقشه

رو کشیده

دستم رو توی هوا تکون دادم

- چرت گفته. آراین حامی زندگیمه، اگه نبود شاید اون گوهر یه

بلای سرم میاورد

رایان : پس چرا این جوری گفت!؟

شونه بالا انداختم

!!رایان : یعنی بی دلیل می خواسته تو رو نابود کنه

سرم رو بین دست هام گرفتم

- نمی دونم

نفس بلندی کشیدم

- گوهر توهم داشت مدام بهم گیر می داد. دائم از من برای آراین

بد می گفت. گاهی بهم می گفت ه\*ر\*ز\*ه کوچولو

دستش رو مشت کرد و غرید

رایان : عوضی

پوزخندی زدم. گوهر یه چیزی فراتر از عوضی بود! اما چرا این همه آزارم می داد؟ چرا می خواست نابودم کنه؟ چرا از من متنفر بود؟ مگه من چه کار کردم؟ گناهم چیه؟! که سزاوار این همه درد و آزار بودم!! این سوال ها داشت روانی ام می کرد. از روی مبل

بلند شدم

رایان : کجا؟

- خونه ی گوهر، باید پی ببرم به جواب، سوال هام

دستم رو گرفت

رایان : بهتر اول آروم بشی و بعد بری

دستم رو کشیدم و فریاد کشیدم

- چطورری!! آروم باشم؟ گوهر زندگی ام رو نابود کرد. باهامبازی کرد. چپ و راست آزارم

داد. بسه سکوت. الان وقت به

جواب رسیدن

به سمت اتاقم رفتم. سرم گیج می رفت و قلبم تپش گرفته بود. وارد اتاق شدم. در کمد رو باز

کردم. لباس ها رو تار می دیدم، حس

...کردم اتاق دور سرم می چرخید

دهنم خشک شده بود و لب هام می سوخت. می خواستم چشم هام

رو باز کنم اما انگار وزنه به پلک هام آویزون شده بود

رایان : برکه صدام رو داری

تا اونجایی که من می دونم صدا رو می شنوند رایان : برکه

بیشتر سعی کردم و چشم ها رو باز کردم. چند بار پلک زدم تا  
واضع تونستم رایان رو بینم رایان : حالت  
خوبه؟ آب -

سر تکنون داد. دست زیر سرم گذاشت و کمک کرد سرم رو بالا بیارم. لبه ی لیوان رو،  
روی لبم گذاشت. با تر شدن دهنم از  
سوزش لب هام کم شد. دوباره سرم روی بالشت گذاشتم رایان : می خواهی  
بریم دکتر؟

- نه.

رایان : برات سوپ درست کردم آماده شد، میارم بخوری  
- باید برم

رایان : با هم میرم اما اول باید حالت خوب باشه

- وقتی رفتی یه لحظه به حالم فکر نکردی، پس الان هم نگران  
نباش.

آهی کشید. از روی تخت بلند شد

رایان : برم به سوپ سر بزنم

از اتاق بیرون رفت. آه بلندی کشیدم. حالم اصلا خوب نبود، احساس ضعف داشتم. تازه زندگی ام به آرامش رسیده بود. با اینکه می دونستم به فرهاد نمی رسم اما عاشقش شدم. وای فرهاد چه کار کنم؟ چطوری بهت حقیقت رو بگم؟ با قلب خسته ام چه کنم؟ دست روی قلبم گذاشتم. بیچاره فقط مجبوری درد بکشی و بشکنی. چرا از حرکت نمی ایستی؟ چرا من و خودت رو از این زندگی خلاص نمی کنی؟ نفس بلندی کشیدم. دلم می خواست بخوابم و دیگه بیدار نشم اما نه اول باید جواب سوال هام رو پیدا کنم. باید با گوهر

تسویه حساب کنم.

[۲۰،۱۰،۱۹۱۴:۰۳]

بعد از خوردن سوپ رایان پز، کمی حالم بهتر شد. رایان هنوز هم دست پخت خوبی داشت. دلم برای غذاهاش تنگ شده بود. لباس پوشیدم تا برای یافتن جواب، سوال هام پیش گوهر برم. دو قرص آرامبخش و مسکن هم خوردم. تا اعصابم برای حرف های گوهر آماده باشه تو هم

میای؟ -

رایان : آره، منم سوال دارم

سر تکون دادم و دوتایی از خونه بیرون رفتیم. دلم عجیب شور میزد. سوار ماشین شدیم، به سمت خونه ی گوهر راه افتادم. مشتاق شنیدن جواب، سوال هام بودم، اما ترسیده، نگران و پر از استرس هم بودم. نمی دونستم چی در انتظارمه و دلایل گوهر برای آزارم چی بود؟ ماشین

رو نزدیک خونه ی گوهر پارک کردم. چند سال پیش که با کمک آراین از این عذاب کده  
رهایی پیدا کردم دیگه

.نیامده بودم اینجا. رایان دست روی دستم گذاشت. بهش نگاه کردم رایان : خوبی؟ .شونه

بالا انداختم

.رایان : آرام باش

نفس بلندی کشیدم. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. یعنی گوهر چه جواب های برام  
داره؟! چه استقبالی قرار ازم بشه!! دم در

.ایستادیم

!رایان : زنگ بزنم

- نه خودم میزنم

سر تکون داد و از جلوی آیفون کنار رفت. کف دستم عرق کرده بود. دستم رو، روی مانتوم  
کشیدم، شالم رو مرتب کردم. نفس عمیقی کشیدم و دکمه مثلثی شکل رو فشار دادم. چند  
باری زنگ زدم تا در باز شد. به همراه رایان وارد حیاط شدیم. همه چیز مثل ثابت بود، همون  
باغچه، همون حوض و شیر آب. تصویر دختری رو دیدم، کنار شیر آب نشسته و در حالی که  
از سرما می لرزد، با دست های قرمز رنگ و یخ زده داره لباس میشوره. درد سیلی توی  
زمستون و صدای ترک خوردن استخوان های گونه، خونی جاری شده که قندیل بسته بود  
گوشتی لب. دستی جلوی صورتم

بالا و پایین رفت رایان :

کجایی؟ نفسی کشیدم

- همین جا

به سمت در قدم برداشتم. قبل از ورود به رایان نگاه کردم

- اول من میرم، چند دقیقه ی دیگه تو بیا

سر تکون داد. در رو باز کردم و وارد هال شدم. آب دهنم رو قورت دادم و از راهرو

گذر کردم. توی دلم خالی شده بود. این

خونه پر از خاطرات بد برام بود. گوهر وسط هال ایستاده بود گوهر : تو! اینجا؟

- اومدم چند سوال پپرسم

ابروی سمت راستش رو بالا داد

- چرا از من متنفری؟

نیشخندی زد

گوهر : پسر رو ازم جدا کردی، مزاحم زندگی ام شدی، ه\*ر\*ز\*ه

!هم که هستی. بازم بگم

انگشتم رو مقابلش گرفتم

- هویی مراقب حرفات باش.

چند قدم سمتم برداشت

گوهر : بالاخره به آراین ثابت می کنم تو، اون دختری که فکر می

کنه، نیستی

- چرا می خواهی من رو بدجلوه بدی؟ چرا دائم آزارم می دادی؟

گوهر : هر کاری که کردم کم بود

- چرا!!!؟

پوزخندی زد. حرصم گرفته بود

گوهر : برو برکه، برو برای خودت دردسر درست نکن، میبینی

که چند ساله کاریت ندارم

- چرا رایان رو وارد زندگی ام کردی؟ چرا می خواستی عاشق بشم و قلبم بشکنه؟

جا خورد

!!گوهر : رایان

- آره همون پسری که بهش پول دادی و اون بازی رو راه

انداختی

نیشخندی زد و چیزی نگفت

[۲۰،۱۰،۱۹ ۱۴:۰۳]

نیشخندی زد و چیزی نگفت. رفتارش بدجور، روی اعصابم بود گوهر : از کجا می دونی

کار من بوده؟

پوزخندی روی لبم نشست

- جالبه انکار نمی کنی

ابرو بالا انداخت

گوهر : تایید هم نکردم

نفسم رو از دماغ بیرون فرستادم

- می دونم تو به رایان پول دادی تا من رو عاشق کنه و بعد ازش

خواستی ازم فیلم بگیره

مکت کوتاهی کردم اما

دلیلش چیه؟ -

گوهر : می خواستم به آرین نشون بدم

- چرا؟

گوهر : تا بهش ثابت بشه، سنگ چه آشغالی رو به سینه میزد

دستم رو مشت کردم. نفرت در نگاهش موج میزد

گوهر : من برای نابودی ات یه نقشه ی عالی داشتم اما اون پسره

همه چی رو خراب کرد

پوزخندی زد

گوهر : اما خوب تاوانش رو هم داد

!!تعجب کردم. یعنی کارتن خواب شدن رایان کار گوهر بود چه تاوانی؟! -

گوهر : بهش هشدار دادم اما جدی نگرفت

آب دهنم رو قورت دادم تو چه کار

کردی؟ -

گوهر : نقشه ی که برای تو کشیده بودم، روی خواهرش کامل

اجرا شد

رایان مثل طوفان وارد هال شد و به سمت گوهر حمله کرد

رایان : عوضی

سد راهش شدم و بازو هاش رو گرفتم گوهر : پس تو

هم اینجایی؟

- آروم باش آروم.

!!رایان : عوضی تو با من مشکل داشتی چرا به هاله صدمه زدی

.گوهر : بهت هشدار دادم. تو کارت رو درست انجام ندادی رایان : می کشمت

.به سختی جلوی رایان رو گرفته بودم تا به گوهر حمله نکنه

- لطفا رایان به خودت بیا و آروم باش

رایان : زندگیم رو نابود کرد، باعث مرگ هاله و مامانم شده.

چطور آروم باشم؟

.گوهر : تو نخواستی برکه رو نابود کنی، منم هاله رو نابود کردم

.رایان : خیلی غلط کردی

- تو رو به روح هاله قسمت میدم که آروم باشی

با خشم نگاهم کرد و خودش رو عقب کشید. مجبور شدم قسمش بدم. خیلی عصبی بود.

دست هاش رو مشت کرده و توی یه خط

.مشغول قدم زدن شد. به گوهر نگاه کردم

- چرا این کار رو کردی؟

.گوهر : چون کارش رو درست انجام نداد

- چرا با من بازی کردی؟ چرا از من متنفری؟

.با حرص نفس کشید

.گوهر : تو عامل نابودی زندگی ام شدی، منم نابودت کردم

.تعجب کردم

- مگه من چه کار کردم؟! گناه م چیه؟

.گوهر : گناهت تولدت بود

.جا خوردم. سوالی نگاهش کردم

.رایان : تو مریضی باید بری تیمارستان

- رایان آروم باش

.دندون هاش روی هم فشار داد

- میشه واضح تر حرف بزنی تا منم متوجه بشم

.نیشخندی زد

گوهر : من و پرهام عاشق هم بودیم، اما گلناز پارازیت میون این عشق شد. گولش زد  
حامله شد و پرهام به خاطر تو از عشق من  
گذاشت.

دهنم باز موند

- !!امکان نداره. دروغ شاخدار تر نبود برای گفتن

چند قدم سمتم برداشت

گوهر : ما سه تا هم دانشگاهی بودیم. من و پرهام همکاسی. من اول عاشق شدم، من اول  
دل باختم، من مجنون شدم. من اول پرهام  
رو دیدم

[۲۰،۱۰،۱۹ ۱۴:۰۳]

رایان : مگه مسابقه است هر کسی زود تر رسید، کاپ مال اون  
!!بشه

- می دونم شماها همکلاسی بودید و تو باعث آشنایی مامانم با بابام بودی. پس چرا الان  
این جوری میگی؟  
فریاد زد

گوهر : خریت کردم، خریت. من و پرهام دوست بودیم. عشق

بیمون بود اما خریت کردم و با گلناز آشنایش کردم

دستش رو مشت کرد

گوهر : گلناز به من بد کرد. اون با ساده نمایی و چهره ی مظلومش گولش زد. گلناز بین ما دوتا قرار گرفت. پرهام به جای

من با گلناز ازدواج کرد

با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد

گوهر : من با چشم های سبز، پوست سفید، قد بلند و ابرو کمون، موهای بور، باهوش و امروزی. من از گلناز زیبا تر بودم. اما گلناز با بازی کردن نقش یه دختر ساده و مهربون پرهام رو فریب داد. من برای فراموشی با پوریا ازدواج کردم. اما پوریا کجا؟ پرهام کجا؟ برادر بودند اما کاملاً متفاوت. زندگی ام جهنم بود.

پوریا خیلی بداخلاق و بدجنس بود. بین گلناز و پرهام اختلاف افتاده بود. حس می کردم پرهام دوباره حسش به من برگشته. اما پوریا توی زندگی ام بود. باید از شرش خلاص می شدم تا به عشقم

برسم

رایان : چه بلایی سر اون بیچاره اوردی

گوهر : پوریا از بس مشروب کوفت کرده بود و سیگار کشیده بود.

ناراحتی کلیه و قلب گرفته بود. قرص مصرف می کرد. داخل کپسول هاش رو خالی کردم با نمک و آرد پر کردم. چند روز . طول کشید تا سخته کرد و مرد. کسی هم به من شک نکرد

دهنم باز موند و چند قدم به عقب برداشتم. من و رایان هنگ زده بهم نگاه می کردیم

رایان : جدی جدی زدی شوهرت رو کشتی!!؟

گوهر : من برای رسیدن به عشقم هر کاری می کردم. پوریا ..خودش باعث مرگ خودش شد

.بیچاره آراین که خبر نداشت به چه عفریته ی میگه مادر

گوهر : بعد از مرگ پوریا، پرهام حسابی هوام رو داشت. برای آراین پدری می کرد و رابطه اش با گلناز سرد تر شده بود. انگار می خواستن طلاق بگیرند و صددرصد من و پرهام مال هم بودیم.

بالاخره من بیوه ی برادرش و عشقش بودم. اما یهو گلناز حامله شد

.و همه چیز خراب شد. پرهام دوباره برگشت پیش گلناز

.با خشم نگاهم کرد

گوهر : وقتی تو به دنیا آمدی، شدی عزیز خانواده. انگار نه انگار که من پسر زایده بودم، همه توجه ها سمت گلناز و تو بود. اما برای من فقط پرهام مهم بود. نمی دونم چی شد که بعد از چهار سال تصمیم گرفتن بیان تهران برای ادامه ی زندگی. دور شدن پرهام دیوونه کرده بود.

دستم به جای هم بند نبود. چند سال تلاش کردم تا تونستم پیام تهران. پرهام داخل یه خونه ی دو طبقه ی که از پدرش بهش ارث رسیده بود، زندگی می کرد. مستاجر طبقه ی بالا رو بیرون کردن و من ساکن اون طبقه شدم. روزگار خوب بود. سرکار می رفتم و می خواستم مستقل باشم. پرهام هوام رو داشت و مراقبم بود. تا این که یه شب گلناز اومد بالا پیشم و بهم هشدار داد از شوهرش فاصله بگیرم و کلی چرت و پرت گفت بهش بها ندادم اما چند ماه نگذشته بود که رفتار پرهام تغییر کرد حتی قرار شد خونه هامون جدا بشه دیگه نمی تونستم از عشقم جدا باشم پس باید از شر گلناز خلاص میشم. ماشینش رو دستکاری کردم.

نگاهش غم گرفت

گوهر : نمی دونم چی شد که پرهام سوار اون ماشین شد و توی اون شب بارونی تصادف کردن و اول پرهام و یک روز بعد گلناز

مرد

دست روی دهنم گذاشتم و افتادم روی زمین. هال دور سرم می

چرخید

[۲۰،۱۰،۱۹ ۱۴:۰۳]

آرین از روی مبل بلند شد و فریاد کشید

...آرین : نه این امکان نداره. مامانم این کارها رو نکرده

بر که بلند شد و مقابلش ایستاد. به چشم های پر از غمش خیره شد

بر که : متاسفم. متاسفم

آرین : آره بدجنس بوده. حتی شاید برای تو هم نقشه کشیده باشه اما

قاتل نیست

اشک روی گونه اش ریخت

رایان : باور کن خودش اعتراف کرد. مادرت از اونیه که فکر می

کنی لجن تر بود آرین :

خفه شوو

بر که دست روی گونه ی آرین گذاشت. لبخند تلخی زد

بر که : آره باورش سخته اما حقیقت داره. من رو ببخش که بهت

درد دادم. من رو ببخش که اذیت میشی. متاسفم

نگاهشون در هم قفل شده بود. آرین از بر که فاصله گرفت. سرش داشت منفجر می شد و قلبش متلاشی. می دونست مامانش آدم خوبی نیست، حتی گاهی حس می کرد، قلب نداره اما قبول اینکه مامانش یه قاتله براش سخت بود. یادش اومد وقتی های که عموش میامد خونه شون، شاد بود و دلبری می کرد. یادش آمد اختلاف بین مامان و خاله ش رو. یادش بود وقتی که عمو و خاله ش تصادف کردن مامانش رو به جنون بود. همه چیز مثل یه فیلم با سرعت از جلوی چشمش رد می شد. انگار بر که راست می گفت

آرین : بابام رو یادم نیما، اما عمو پرهام برام پدری کرد. انگار بین من و برکه فرق نمی گذاشت. همه میگفتن بابام چون ناراحتی قلبی داشت سخته کرده. مامانم هیچ وقت از بابام برام نمی گفت.

الان میفهمم که عذاب وجدان داشته

برکه : متاسفم

مهسا : برکه خل شدی. خاله ات مقصر و قاتل، اون وقت تو

متاسفی! به نظرم حقش بود مرگ

آرین روی مبل ولو شد و سرش رو میون دستش گرفت. برکه ترسیده بود از گفتن ادامه ی ماجرا. اما اون شروع کرده بود پس

باید ادامه می داد. رایان بهش نگاهی انداخت

رایان : می خواهی من ادامه بدم

به نشونه ی منفی سرش رو تکون داد. به فرهاد نگاه کرد و روی

مبل نشست

مهسا : برای اینکه گوهر قاتل بود تو فرار کردی؟

نه، تازه آغار ماجرا رو شنیدی این داستان ادامه داره -

مهسا : پس بگو

چه مشتاق بود! برکه آهی کشید. می دونست در ادامه حال مهسا هم مثل آراین گرفته میشه.  
می دونست آراین به زودی ازش متنفر

میشه. یخ های قلبش از نگاه های سوزناک فرهاد داشت آب میشد و این به نفعش نبود. کاش  
همه رابطه و خیانتش رو باور می کردن و از گفتن حقیقت در امان میموند. اما آبی که ریخته  
شد، جمع نمی  
شد.

آراین : چرا بهم نگفتی؟

برکه : نمی تونستم، اولش هنگ بودم و بعد هم پر از نفرت

آراین : اون وقت منه احمق ناراحت بودم که چرا برای مراسم

خاکسپاری نیامدی

برکه : آراین من رو ببخش

آراین : تو که گناهی نداری. تو باید من رو ببخشی که زود تر از نیت مامانم باخبر نشدم که

تو رو به دست رایان سپردم. ببخش

بابت رنج های قلبت

اشک روی گونه ی برکه فرو ریخت. قلبش مچاله شده بود. برای گفتن ادامه ی داستان با

خودش در جنگ بود. کاش کمی ملایم تر

رفتار می کرد

مهسا : برکه ادامه بده کنجکاوم

چقدر این دختر بیخیال بود! اما به زودی او هم قرار بود شوک  
بشه. آب دهنش رو قورت داد و آهی غلیظی کشید

[۲۰،۱۰،۱۹ ۱۴:۰۳]

برکه : هال دور سرم می چرخید. رایان کنارم زانو زد. دست  
روی دستم گذاشت

رایان : آروم باش، الان برات آب میارم

بلند شد و سمت آشپزخونه رفت. نگاه من و گوهر در هم قفل شد.  
به شدت ازش متنفر بودم. دلم می خواست خفه اش کنم اما توان بر  
خواستن نداشتم

گوهر : عوضی تو هم مثل مادرت دزدی

بهم حمله کرد و گردنم رو بین دست هاش گرفت و فشار می داد.  
بهش چنگ می زدم و برای رهای تقلا می کردم

گوهر : مادرت، عشقم رو ازم گرفت، تو هم پسرم رو. باید زود تر  
می کشتمت

چشم هام سیاهی می رفت و دیگه جونی برای تقلا در بدن نداشتم.  
دست و پا میزد. کم کم داشتم از حال می رفتم رایان : داری چه

غلطی می کنی؟

صدای شکستن اومد. گوهر رو ازم جدا کرد. پی در پی نفس می  
کشیدم. حالت تهوع داشتم. هوا رو می بلعیدم

رایان : خوبی؟

گوهر : تو باید بمیری

دوباره سمت حمله ور شد که رایان هولش داد

رایان : ازش فاصله بگیر عفریته

روی زمین نشست و بلند بلند می خندید. رایان دست زیر پاهام  
انداخت و در آغوشم کشید. از هال بیرون رفتیم

ب..ذار..م زم..ین -

سر تگون داد. روی پاهام ایستادم. سمت شیر کنار حوض رفتم و چند مشت آب به صورتم

زدم. چند نفس عمیق کشیدم. گلوم می

سوخت و درد می کرد رایان :

بهتری؟

پلک هام رو باز و بسته کردم. هنوز صدای خنده های احمقانه ی گوهر به گوش می رسید. به رایان تکیه دادم و با کمکش از اون خونه ی جهنمی بیرون رفتیم. رایان راننده بود و من صندلی جلو.

شیشه رو دادم پایین. جمله های گوهر توی سرم تکرار می شد. ماشینش رو دستکاری کردم. داخل کپسول ها رو با آرد و نمک پر کردم. عاشق پرهام بودم. وایی هنگ بودم. نمی دونستم چکار کنم؟ یعنی جدی گوهر مسبب مرگ مامان و بابام بود؟! به همین راحتی نقشه ی مرگ خواهرش رو کشیده بود! مگه آدم نبود! ماشین کنار خیابون ایستاد. رایان مشتی به فرمون کوبید

رایان : عفریته ی قاتل، خواهرم رو نابود کرد. با من مشکل داشت، اما تواناش رو از هاله گرفت

اشک روی گونه اش ریخت. حال کی بد تر بود؟ من که گوهر مسبب مرگ مامانم و بابام بود. من که چند سال مثل خر ازم کار کشید و عذابم داد؟ یا رایانی که گوهر باعث خودکشی خواهرش

!بود؟

رایان : دلم می خواد بکشمش

در رو باز کردم و پیاده شدم. می خواستم کمی قدم بزنم شاید مغزم

به کار افتاد رایان : برکه

کجا؟

شونه بالا انداختم و به راهم ادامه دادم. چطور چند سال زیر یه سقف با یه قاتل زندگی کردم. اونم با قاتل خانواده ام؟! وایی اگه آرین بفهمه مامانش باعث مرگ باباش بود نابود میشه. قلبم نمیزد.

شاید مرده بودم. ماشینی کنارم بوق زد

رایان : برکه سوار شو این وقت شب! پیاده کجا میری؟

مگه شب بود؟! به آسمون نگاه کردم. بخت من سیاه تر بود یا آسمون شب!! داخل آسمون چند ستاره سوسو میزد اما زندگی من

تیره و تار شده بود.

رایان : برکه

آهی کشیدم و سوار ماشین شدم. باید یه کاری می کردم تا قلبم آروم

بگیره. گوهر میباست تاوان بده

[۲۰،۱۰،۱۹ ۱۴:۰۳]

وارد حال شدیم. شالم رو، روی مبل پرت کردم و به سمت اتاق رفتم و روی تخت ولو شدم، داشتم داخل مواد مذاب دست و پا می زدم و راهی برای رهاییم نبود. باید فکر می کردم. باید بار قلبم رو

سبک می کردم. رایان کنار تخت ایستاد رایان : خوبی؟

تلخندی زدم. از روی تخت بلند شدم

- .جوری رفتار نکن که انگار برات مهمم

رایان : می دونم بد کردم

مکثی کرد

رایان : اما منم تاوان دادم اگه به حرف گوهر گوش داده بودم. الان

خواهر و مادرم زنده بودند

پوزخندی زدم

- یکی دیگه با شیطان قرارداد میبنده، یکی دیگه دل میشکنه. اون

!!وقت مقصر منم

از اتاق بیرون رفتم

- دنیا برعکس شده، من باید طلب کار باشم اما دیگران طلب

کارن

لیوان رو، روی اپن کوییدم و در یخچال رو باز کردم. شیشه ی آب رو برداشتم. هنوز گلوم

درد می کرد، آب داخل لیوان ریختم. لیوان رو برداشتم و محتوایش رو به نفس سر کشیدم.

باید به کاری کنم. باید انتقام بگیرم. گوهر زیادی خوش به حالش بود. از آشپزخونه

بیرون رفتم. رایان داشت می رفت بیرون کجا؟ -

رایان : باید با گوهر حرف بزنی درباره ی؟ -

رایان : باید بدونم اون پسر کیه؟ و کجاست؟

- بیخود نرو، جوابت رو نمیده رایان : چطور؟

- تازه اونجا بودیم، خواستی بعدا برو

نفسی کشید و در رو بست رایان : پس

چه کار کنم؟

شونه بالا انداختم

رایان : دلم می خواد گوهر رو بکشم

- گوهر مال منه، تو دنبال اون پسر باش

روی مبل ولو شد

رایان : وقتی پیداش کردم تکه تکه اش می کنم

چیزی نگفتم

رایان : می خواهی با گوهر چه کار کنی؟

لبخندی زد

- کار های خوب خوب

بهم نگاه کرد. سمت اتاق رفتم.

- برو داخل اتاق مهسا بخواب

سر تکون داد. وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیدم. گوشی ام زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کردم. فرهاد بود. تو رو کجای دلم بذارم!! دیگه قلبی نیست که عشقی باشه. آهی کشیدم. باید فرهاد رو از خودم دور کنم. نباید فرهاد پاسوز من و آلوده ی کارهای که قرار انجام بدم، بشه... آفتاب طلوع کرده بود اما من هنوز بیدار بودم و خواب به چشمم نیامده بود. افکارم درهم و برهم بود. چند نقشه برای نابودی گوهر کشیده بودم اما هنوز دقیق نمی دونستم باید چه کار کنم؟ گوشی رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. اثری از رایان نبود. شاید هنوز خوابه! حال هنوز بهم ریخته بود. اصلا حوصله جمع و جور کردن نداشتم. گوشی روی اپن گذاشتم. داخل قهوه ساز، قهوه ریختم. هوا داشت سرد می شد اما نه به اندازه ی قلبم. ممکن سر و کله ی فرهاد پیدا بشه. پس باید از این خونه برم

رایان : سلام

- سلام

رایان : چه زود بیدار شدی

- اصلا خواب نرفتم

رایان : مثل من

یه فنجون دیگه روی اپن گذاشتم

رایان : بابت دیشب عذر می خوام. من تو رو مقصر نمی دونم فقط

عصبی بودم

شونه بالا انداختم

- مهم نیست

از آشپزخونه بیرون رفتم

- قهوه آماده شد، بیار

رایان : باشه

روی مبل نشستم. به صفحه ی سیاه ی تی وی زل زدم. باید لنز بذارم. نباید کسی چیزی از نگاهم بخونه. قبلا لنز مشکی گذاشتم، چون عزادار قلبم بودم اما این بار قلبی در کار نبود. گوهر باید

نابود می شد. اون باید تاوان کارهای رو که کرده بود، می داد

[۲۰،۱۰،۱۹ ۱۴:۰۳]

اون باید تاوان کارهای رو که کرده بود، می داد. گوهر زیادی تند رفته بود باید کسی جلوش رو می گرفت. وقتش بود که خاموش

بشه. رایان گوشی به دست، سمت اومد. بهش نگاه کردم

رایان : پوریا داره زنگ میزنه

تعجب کردم و گوشی رو ازش گرفتم. این شغال با من چه کار

داره؟ اتصال رو برقرار کردم بله -

پوریا : سلام بازنده

- !!!بازنده

پوریا : آره، مهسا من رو به تو ترجیح داد

پوزخندی زدم

پوریا : می خوای پیام اشک هات رو پاک کنم؟

- بی ارزش ها توی زندگی ام جای ندارند

پوریا : نه بابا، الان مهسا برات بی ارزش شد

- حوصله ات رو ندارم

پوریا : برکه من دوستت دارم

جا خوردم

پوریا : اگه با مهسام فقط بخاطر دوست

- اچه عجیب تغییر موضع دادی

پوریا : نمی خوام دیگه باهات کل کل و دعوا کنم. بسه این کارا،

من دیگه نمی تونم سکوت کنم. من عاشقت شدم

خندیدم

- فدای خنده هات

!این بشر دکه خاموشی نداشت

پوریا : می خوام ببینمت و برات همه چیز رو توضیح بدم سرم شلوغه -

پوریا : خلوت شد بزنگ قرار بذاریم

مکشی کردم

- اوکی، بای

پوریا : بای عشقم

قطع کردم رایان : کی

بود؟

- یه شغال گاو

ابرو بالا انداخت. عجب آشغالی بود. حس کرده بودم بهم نخ میده اما این بار یهو علنی کرد. اول داشت مسخره ام می کرد اما یهو ابراز علاقه کرد!! انگاری مشکل روانی داشت! به موقعش حالش رو می گیرم. به مهسا ثابت می کنم که انتخابش اشتباه بوده و بعد بیخیال دوستیمون میشم. بیشعور با مهسا دوسته به منم ابراز علاقه می کنه! رایان فنجون به دست روی مبل کنارم نشست. یکی از فنجون ها رو از دستش گرفتم

- باید بریم هتل

رایان : چرا؟

- احتمالش هست فرهاد بیاد این جا سراغم

رایان : نگران نباش، من میرم، نمی خوام رابطه مون به خاطر من

بهم بخوره

- به تو ربط نداره، راه من و فرهاد از هم جداست رایان : وقتی دوستش داری چرا به قلبت

پشت پا میزنی!؟

پوزخندی زدم

- من دیگه قلب ندارم

رایان : بی خیال گذشته بشو و با فرهاد یه شروع دوباره داشته

باش.

بهش نگاه کردم

- می تونی از کسی که باعث مرگ خواهرت شده بگذری؟

رایان : نه، اگه گیرش بیارم، میکشمش پس چطور از من می

خواهی بی خیال باشم؟ -

نفسی کشید

رایان : فرق داره، تو فرهاد رو داری

سر تکون دادم. من دیگه فرهاد رو نداشتم. فرهاد از وقتی رایان دوباره وارد زندگی ام شد و

گذشته رو یادم انداخت، راهش از من

جدا شده بود

رایان : گوهر رو فراموش کن

- اون زیادی با نفسش هوا رو آلوده کرد باید هوا پاک بشه

بههم نگاه انداخت رایان : یعنی چی؟

شونه بالا انداختم رایان : چه فکری

داری؟

سر تکون دادم و قهوه ام رو مزه مزه کردم. این دنیا، این هوا باید  
از وجود کسی مثل گوهر پاک می شد

[۲۰،۱۰،۱۹ ۱۴:۰۳]

این هوا باید از وجود کسی مثل گوهر پاک می شد

رایان : کاش می شد گذشته رو فراموش کرد

- گذشته فراموش میشه اما درد هاش پاک نمیشه

رایان : می خوام بگم، زمان دواي هر درده اما جدیدا زمان خودش

یه مدل درده

آهی کشیدم. چشم هام می سوخت، برای همین پلک هام رو باز و بسته کردم. گالری رو باز  
کردم و به عکس هام نگاه می کردم.

روی یکی از عکس های آرین که کنار یه اسب سیاه ایستاده بود زوم کردم. حامی زندگی  
ام، امیدوارم روزی من رو ببخشی. امیدوارم من رو درک کنی. تو تنها دلیل من برای تحمل  
روزهای سخت بودی. عکس بعد از پوریا و مهسا بود. وقتی سه تایی رفته بودیم پارک،  
گوشی مهسا خاموش شد با گوشی من عکس گرفت.

فکر می کردم همه رو پاک کردم اما انگاری این یکی از دستم در رفته بود. قبل از پاک  
کردن عکس، رایان گوشی رو ازم قاپید.

تعجبی نگاهش کردم رایان :

این کیه؟

پوریا، دوست پسر مهسا -

چشم هاش درشت شد. از روی مبل بلند شد

رایان : امکان نداره چی شده؟

- رایان : این همونه .سوالی

نگاهش کردم کی؟ -

رایان : همون که با هاله دوست بود

!!!دهنم باز موند. یعنی پوریا هم گوش به فرمان گوهر بود از کجا می دونی؟ -

رایان : وقتی هاله خودکشی کرد، بعد از مراسم، اتاقش رو گشتم و یه عکس کوچولو از اون

پسر پیدا کردم. همه جا رو دنبال این پسر گشتم. اما وقتی مامانم سخته کرد و مرد. زیر

آوار تنهای و عذاب وجدان دفن شدم. سر میز قمار خونه رو باختم. بعد هم معتاد شدم. اما

رفتم کمپ و ترک کردم. بعدش کارتن خواب شدم و به

کل پیدا کردن این پسر فراموش شد

آهی کشیدم

متاسفم -

نکنه دوستی مهسا و پوریا هم نقشه ی گوهر باشه! اما مهسا که ربطی به گوهر نداشت. پس دلیل این دوستی مسخره چی بود؟! یاد حرف چند دقیقه ی پیش پوریا افتاد. من بخاطر تو با مهسا دوست شدم. پس گوهر دوباره برام نقشه داشت اما این بار متفاوت تر. پوزخندی زدم. پس گوهر توی این مدت بی خیال نبود. عجب عفریته ی بود. آروم نمی گرفت، چپ و راست از راه های مختلف

می خواست من رو اذیت کنه و برام نقشه می کشید رایان : آدرسش رو

داری؟! می خواهی چه کار؟ - رایان : بکشمش

نفسی کشیدم و مقابلش ایستادم

- آسیاب به نوبت رایان : منظور؟. صبور باش -

رایان : برکه تو چته؟ چرا یه مدلی شدی؟

- انتقام می خواهی؟ رایان : آره

- فقط حرفش رو میزنی یا اهل عمل هم هستی؟

رایان : من باید انتقام بگیرم و میگیرم

- اول فکر کن و بعد حرف بزن. چون اگه شروع کنی، پایان،

مشخص نیست

!.بههم خیره نگاه کرد، نمی دونم دنبال چی در چشم هام میگشت

رایان : برکه زندگی ات رو نابود نکن. من جای هر دو تامون انتقام میگیرم.

- اجازه نمیدم این لذت رو تنهایی ببری

قدمی سمتش برداشتم

- من کارم رو انجام میدم. اگه می خواهی برو

رایان : تا آخرش هستم

- بمونی باید بمونی، این راه وسط نداره

دستم رو گرفت

رایان : رهات نمی کنم. هستم تا آخر باهات

لبخندی زدم. دلم نمی خواست برای رایان دردسر درست کنم. اما خوب هر دو تشنه ی

انتقام بودیم. هر دو هدف های داشتیم. گوهر

و پوریا. گوشی زنگ خورد بازم فرهاد بود

رایان : جواب نمیدی؟

- تو راهی که قدم میزارم. جای برای عشق، برای فرهاد نیست رایان : پس می خواهی چه

کار کنی؟

- باهاش بهم میزنم

- باهاش بهم میزنم

رایان : مطمئنی

- مجبورم

رایان : می تونی بی خیال بشی و به زندگی ات برسی

- دیره برای بی خیالی

نفسی کشید و چیزی نگفت. قلبم از نفرت پر شده بود. عشق و احساسی وجود نداشت. فرهاد باید از زندگیم پاک می شد. حق او خوشبختی در کنار دختری با گذشته ی پاک بود. فرهاد زندگی من بود، اما باید از زندگیم دور می شد. آه غلیظی کشیدم. باید قبل از شروع دوباره ی بازی، چند تا کار انجام می دادم. اول، لباس های رنگی رو داخل کیسه زباله ریختم. دوم، لنز مشکی داخل چشم هام گذاشتم. سوم، به چند تا هتل زنگ زدم و یه اتاق دو خوابه رزو کردم. قرار بود رایان رو یواشکی به اتاق ببرم. چون باهم نسبت نداشتیم، نمی شد دو نفری یه اتاق بگیریم. چهارم، برای رایان چند دست لباس خریدم. همیشه فقط لباس های آرین رو بپوشه! نمی

دونستم می خوام چه کار کنم؟ فقط می دونستم باید از گوهر و پوریا انتقام بگیرم. فقط گام آخر مونده بود. یعنی بهم زدن با فرهاد که سخت ترین راه بود. بهش زنگ زدم و توی پارک قرار گذاشتم.

خیلی خوشحال شد. بیچاره از چیزی خبر نداشت... ماشین رو  
پارک کرد.

رایان : از این کار مطمئنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و سر تکون دادم

رایان : هنوز دیر نشد. می تونی بیخیال بشی

- نه، باید برم

نفسی کشید. از ماشین پیاده شدم و به سمت جایی که قرار داشتیم رفتیم. قلبم بی تاب می کرد  
اما مجبور بودم. دستم می لرزید و معده ام درد گرفته بود. فرهاد تنها نقطه ی احساسم بود که  
باید از بین می رفت. دیدمش روی نیمکت نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.  
مشخص بود که استرس داشت. دلم برایش تنگ می شد. آهی کشیدم. نگاهش به من افتاد و از  
روی نیمکت بلند شد.

لبخند زد و سمت اومد فرهاد : سلام عزیزم

خوبی؟. دلم برای صدایش تنگ می شد

- باید باهم حرف بزنیم

فرهاد : گوش می کنم. بیا بشین

- ایستاده راحت ترم

.پلکش پرید فرهاد : چیزی

شده؟

- بین فرهاد من بهت دروغ گفتم. من دوستت ندارم. فقط خواستم

.یه مدت سرگرم باشم برای همین باهات دوست شدم

.رگباری حرف زدم. هنگ کرده بود

- من تو رو فقط برای سرگرمی می خواستم نه چیزی بیشتر. من

.فریبت دادم. اما انگار زیادروی کردم

.پوزخندی زدم

- تو جدی عاشقتم شدی و این چیزی نیست که من می خوام. تو یهسرگرمی بودی و من یه

حیله گرم. من دوستت ندارم. آره ازت

.خوشم اومد اما عاشق نیستم

.قدمی به عقب برداشت

- خلاصه اینکه بهتره این رابطه تموم بشه. تو مناسب من نیستی.

.من از پسر های شیطون خوشم میاد تو زیادی مثبتی

.صدای شکستن غرورش رو شنیدم. دیگه تحمل ایستادن نداشتم.

.صدام از بغض می لرزید. بی اختیار بهش نزدیک شدم

- من دوستت ندارم

بوسه ی آروم به لبش زدم. ازش فاصله گرفتم. ماتش برده بود.  
پشتم رو بهش کردم و راه افتادم. بغض داشت خفه ام می کرد. قلبم از تپش ایستاده بود. رسماً  
مردم و مراسم خاکسپاری ام برگزار شد.. در ماشین رو باز کردم و خودم رو داخل ماشین پرت  
کردم.  
حالم بد بود.

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

حالم بد بود، خیلی بد، قاتل احساسم شدم و فرهاد رو شکستم. من از زندگیم گذشتم.  
امیدوارم زود حالش خوب بشه و من رو فراموش کنه. امیدوارم یادش بره طوفانی به نام برکه  
رو. رایان چیزی نمی گفت و رانندگی می کرد. چه خوب بود که سکوت کرده بود. برای پرت  
کردم حواسم، دست سمت ضبط بردم و روشنش کردم.) باید نفس بکشم توی هوای خودم /  
باید که سر بذارم رو شونه های خودم / باید که گریه کنم واسه عزای خودم / شبونه گل ببرم  
خودم برای خودم / نشد نشد که پیام بازم به دیدن تو / نشد نفس بکشم نفس کشیدن تو /  
روزای تار من شبای روشن تو

/ چقدر غریبه شدی منم منم منم تو / هنوز رویای تو دنبال من / هنوز زخمای تو رو بال من /  
هنوز از خواب خوشت میپریم هر شب / بین تقدیر بد بی خبرو / بین طوفانیه چشمای ترو /  
بین تو دوری و تنهاترم هر شب / باید نفس بکشم توی هوای خودم / باید که سر بذارم رو  
شونه های خودم / باید که گریه کنم واسه عزای خودم / شبونه گل ببرم خودم برای خودم /

انگار کسی فکر پریشونی من نیست / کسی تو شب بارونی من نیست / دیگه وقت پشیمونی  
 من نیست / انگار تو قلبم غم دلخواه تو مونده / هنوز قلب من همراه تو مونده / هنوز پشت  
 سرم آه تو مونده انگار / بین تقدیر بد بی خبرو / بین طوفانیه چشمای ترو / بین تو دوریو  
 تنهاترم هر شب / باید نفس بکشم توی هوای خودم / باید که سر بذارم رو شونه های خودم  
 / باید که گریه کنم واسه عزای خودم / شبونه گل ببرم خودم برای خودم / نشد نشد که پیام  
 بازم به دیدن تو

/ نشد نفس بکشم نفس کشیدن تو / روزای تار من شبای روشن تو

/چقد غریبه شدی منم منم منم تو/... امین بانی : نشد.

ضبط رو خاموش کردم. بیشتر به حالم گند زده شد. قلبم چهل تیکه شده بود. مشت به  
 داشبورد می کوبیدم و فریاد می کشیدم. ماشین

.ایستاد. رایان دست هام رو گرفت

.رایان : برکه آروم باش

.دیگه نتونستم با بغضم مقابله کنم و زدم زیر گریه

.رایان : آفرین گریه کن تا آروم بشی

.هق هق هام اوج گرفت. رایان من رو در آغوشش کشید

- !چطور با نبودش کنار پیام

.رایان : خودت انتخاب کردی

- فرهاد نور بود اما فراموش کرده بودم. این تاریکی عمیق تر از

اونی که نور یه شمع بتونه نورانی اش کند

رایان : هنوز می تونی برگردی. هنوز دیر نیست

ازش جدا شدم و اشک هام رو پاک کردم. دیگه راه برگشتی وجود نداشت. راه من و فرهاد

جدا شده بود. من هیچ وقت به فرهاد نمیرسم. حق اون خوشبختی ست و اگه با من میموند

هیچ وقت به حقش نمی رسید. فرهاد باید شاد و خوشحال زندگی می کرد.

امیدوارم یه دختر عالی سر راهش سبز بشه. نفس بلندی کشیدم.

ماشین هنوز ایستاده بود

- حرکت کن.

نفسی کشید و راه افتاد. سرم تیر می کشید. انگار کسی با چکش به

شقیقه هایم می کوبید. انگار به قلبم سیخ میزدن. نفسم کند شده بود رایان : حالت خوبه؟

سر تکون دادم

رایان : بریم هتل یا می خواهی یه چیزی بخوریم؟

- بریم هتل

رایان : اوکی

من باید قوی و بی رحم باشم توی این راه جایی برای احساس نیست. اگه بخوام به عزای قلبم فکر کنم. توی این بازی موفق نمیشم. بازی خیلی وقت بود که شروع شده بود اما من تازه قرار بود مهره ی اصلی و بازی گردان بشم. این بازی دو سر باخت ..بود. پس باید بهترین بازنده باشم

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

خیلی وقته دارم توی جهنم میسوزم، حالا وقتش اونایی که برام جهنم رو ساختن، خودشون هم بسوزن.. نزدیک هتل نگه داشت

- از آسانسور پارکینگ استفاده کن

سر تکون داد. از ماشین پیاده شدم و از پله ها بالا رفتم. با کارت در رو باز کردم. وارد اتاق شدم. کوله رو، روی مبل پرت کردم. شالم رو از روی سرم برداشتم و دکمه های مانتوم رو باز کردم، روی مبل انداختم. صدای در زدن اومد. در رو باز کردم. رایان وارد اتاق شد. داخل آشپزخونه شدم و بطری آب رو از داخل

یخچال برداشتم و سر کشیدم رایان :

برکه؟

- بله.

کنار اپن ایستاد

رایان : آدرس پوریا رو بده

- اول قول بده

با حرص نفس کشید

رایان : قول میدم نکشمش. فقط خشمم رو خالی می کنم

سر تکون دادم و برگه رو سمتش گرفتم

- یه کافی شاپ که اغلب اونجاست، خشمم رو خالی کن اما

علیش نکن و جونش رو نگیر

برگه رو ازم گرفت

رایان : باشه

- آفرین

سر تکون داد، رفت و در رو بست. نفس عمیقی کشیدم. امیدوارم به حرفش عمل کنه. وقت مردن پوریا نبود. ازش سوال داشتم.

خسته بودم. دست روی پرز گذاشتم و روی مبل دراز کشیدم.

ساعدم رو، روی پیشونیم گذاشتم. قلبم پیش فرهاد جا موند. یه چاقو برداشتم و از درون به خودم ضربه می زدم. میون تاریکی زندگیم، رنگ روشن چشماش یه اتفاق خاص بود. چشم

هام رو بستم. کاش می شد برایم بمانی، سهمون باغ سبز خیال خوشبختی می شد، حالا من تنها با این باغ خزان زده ی فراموشی خلوت کرده ام. بدنم سرد، سرد بود. انگار مرده بودم. آه غلیظی کشیدم. دلم برای بچه های مسجد تنگ می شد. امیدوارم فرهاد به جای من به سارا سر

...بزنه. امیدوارم دوباره بتونم ببینمشون

صدای بسته شدن در اومد. چشم هام رو باز کردم سلام -

سمتم برگشت

رایان : ببخشید بیدارت کردم

روی مبل نشستم و چراغ رو روشن کردم. صورتش زخم شده بود

و لباس هاش پاره

- !!انگار حسابی گرد و خاک کردی

رایان : آره

- .!به نظر میاد بیشتر خوردی تا بزنی

رایان : داشتم می زدمش که دوستاش اومدن و کتک خوردم

ابرو بالا انداختم. روی مبل نشست. بلند شدم و جعبه کمک های اولیه ی رو برداشتم.

کنارش نشستم و مشغول پاک کردن خون ها

و بستن زخم ها شدم

- الان دلت خنک شد و خشمیت خوابید؟

رایان : دلم می خواست بکشمش پس هنوز

خشمگینی؟ -

نگاهش رو بهم انداخت و دستش رو مشت کرد

رایان : پوریا قاتل خواهرمه، با کتک زدنش آروم نمیشم

سر تکون دادم

رایان : فردا میریم سراغ گوهر؟ آره -

رایان : نقشه ی هم داری؟ هنوز نه -

نفس بلندی کشید و چیزی نگفت گرسنه ی؟

- رایان : به شدت

- اچی سفارش بدم؟

رایان : مهم نیست

سر تکون دادم و از روی مبل بلند شدم. تلفن رو برداشتم و عددی رو که برای رستوران روی دیوار زده شده بود رو فشار دادم. دو پیتزا، سیب زمینی، اسنک، سالاد، کرم کارامل و ته چین گوشت

سفارش دادم. گرسنه بودم و می خواستم از خجالت شکمم در پیام

رایان : مگه چند نفریم؟

- خوب گرسنه ام

با تعجب سر تگون داد. حس می کردم امشب آخرین شبی که می

...تونم با آرامش غذا بخورم و بخوابم

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

نقشه م رو برای رایان تعریف کردم. تعجب کرده بود اما باهاش موافق بود.. چند دقیقه ی می

شد که جلوی در خونه ی گوهر داخل

ماشین نشسته بودیم. دل تو دلم نبود

رایان: می خواهی بی خیال بشی؟ اگه پشیمون

شدی، می تونی بری -

رایان : نه

نفسی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. ترسیده بودم که خوب حق هم داشتم. کاری که می

خواستم انجام بدم، بی رحمی محض بود. کارم یه قلب سیاه می خواست. چشم هام رو بستم.

چند نفس عمیق کشیدم. به انتقام فکر کن فقط انتقام. نترس این بازی برنده نداره پس قشنگ

باز. چشم هام رو باز کردم. امروز روز تاوان گرفتن بود. امروز گوهر متوجه می شد که هر خطای تاوانی دارد. زنگ رو فشار دادم. چندین بار پشت سرهم. بالاخره در باز شد. وارد حیات شدیم.

- هنوز دیر نشده، اگه می خواهی میتونی بریم

دستم رو گرفت

رایان : پا به پات هستم

دلم قرص شد که توی این راه تنها نیستم. رایان دلگرمی این قلب  
بیخ زده بود. وارد حال شدیم گوهر : چی

می خواهید؟

رایان : جونت رو

پوزخندی زد

گوهر : جوجه تر از این حرف ها هستید

- تمام اون روزهای که اذیتم می کردی، باز سعی می کردم

دوستت داشته باشم. چون خاله ام بودی

الکی انگشت زیر چشمش کشید

گوهر : وایی چه احساسی، اشکم دراومد

پوزخندی زدم

- احساساتم رو کشتم جات خالی

دست به پهلوی زد

گوهر : گفتم چی می خواهی؟ دست توی

جیبم فرو بردم

- پشیمون نیستی از کار های که کردی؟ گوهر : از کدوما؟

- تو باعث مرگ خواهر و شوهرخواهرت شدی، تو شوهرت رو کشتی، برای من نقشه

کشیدی و زندگی هاله رو هم خراب کردی.

بازم بگم!

نیشخندی زد

گوهر : از مرگ پرهام ناراحت شدم. اون عشقم بود. اما مرگ حق گلناز و پوریا بود. حق تو

هم بیشتر از چیزای که تا به الان سرت

اومده

رایان دستش رو مشت کرد. از خشم می لرزید

- کلی با خودم کلنجار رفتم. حتی وقتی ادم اینجا امیدوارم بودم  
از کارت هات پشیمون باشی و طلب ببخش کنی

خندید.

گوهر : من از کار هام پشیمون نیستم. تازه از آزار تو لذت هم می  
بردم.

آب دهنم رو قورت دادم. عوضی تر از این حرف ها بود گوهر : راستی چرا لنز  
گذاشتی؟

به رایان نگاه کردم. متوجه ی منظورم شد. دستمال رو از داخل  
جیبم برداشتم. چند قدمی به سمتش رفتم

گوهر : از خونه ی من گم شید بیرون

می دونستم کار سختیه اما بشکن زدم. توی یه حرکت رایان دست های گوهر رو گرفت.  
منم دستمال رو، روی دماغ و دهنش گذاشتم. دست و پا زد اما کم کم از حال رفت و روی  
زمین افتاد.

چند تا نفس عمیق کشیدم و با کمک رایان، وسط هال بردیمش.  
بالشت و پتو اوردم

رایان : رنگت پرید

- نه که کار هر روزم اینه برای همونه

نفسی کشید. چهره ی مامان و بابام توی غسالخانه رو یادم افتاد.  
اذیت های گوهر یادم اومد. قلبم از نفرت پر شد. حالا وقت تلافی  
بود.

- کی به هوش میاد؟.رایان : نمی دونم

با روسری دست راستش رو به پایه ی مبل و دست چپش رو به پایه ی میز بستم و منتظر به  
هوش آمدنش بودیم. تمام روزهای که عذابم می داد رو مرور کردم و هر ثانیه بیشتر ازش  
متنفر می

شدم. شروع به تگون خوردن کرد. انگار داشت به هوش میامد

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

شروع به تگون خوردن کرد انگار داشت به هوش میامد. پس وقت  
تاوان پس دادنش، رسیده بود!! چیزی به قلبم چنگ میزد

رایان : بسه عفریته چه قدر می خوابی

چشم هاش رو باز کرد، بهمون نگاه کرد و فریاد زد

گوهر : عوضیا بازم کنید

آب دهنم رو قورت دادم و آستین پیراهنش رو بالا زدم گوهر : داری چه

کار می کنی؟

- .تسویه حساب

انسولین رو دستم گرفتم و تا آخرین شماره چرخوندم

گوهر : برکه دیوونه شدی؟ می خواهی من رو بکشی

- نه، خودت دیابت داری، امروز حواست نبود و بی اندازه تزریق

کردی و توی خواب قندت افتاده پایین و تموم کردی

جا خورده بود و هنگ زده بهم نگاه می کرد گوهر : داری

شوخی می کنی؟ نه -

گوهر : برکه، من خاله ات هستم

پوزخندی زدم

- .تو قاتل خانواده ام هستی، تو زندگیم رو جهنم کردی

گوهر : تو با من این کار رو نمی کنی

پوزخندی زدم و به رایان اشاره کردم. سمتش رفت

گوهر : هر چی بخواهی بهت پول میدم، فقط این دیوونه رو ازم

دور کن

رایان : پولت مال خودت. اون دنیا ازش استفاده کن

شونه هاش رو گرفت

گوهر : ول کن

رایان : تو با بی رحمی با زندگی هاله و برکه بازی کردی. زمان

تسویه حساب رسیده

گوهر : فقط قرار بود دلش بشکنه اون پسره زیادروی کرد

رایان : خفه شو

گوهر : برو سراغ اون. من کاری نکردم

رایان : گفتم خفه شو

سوزن رو توی بازو گوهر فرو کردم و انتهایش رو فشار دادم

گوهر : نکن برکه، دیوونه نشو

بیرون اوردم دوباره چرخوندم

گوهر : با این کارت من رو میکشی

- همین قصد رو دارم

دوباره سوزن رو فرو کردم و فشار دادم. رایان شونه هاش رو رها کرد. تقلا می کرد تا خودش رو رها کنه. با فاصله ازش روی

زمین نشستم

گوهر: برکه بازم کن تا دیر نشده زنگ بزن اورژانس

- یادت یک بار انسولین اضافه زدی و قندت افتاد پایین. من زنگدم اورژانس و نجات دادم. اگه می دونستم چه آشغالی هستی اون

روز نجات نمی دادم

رنگش پرید و عرق کرد

گوهر: برکه با من این کار رو نکن. برکه بهم رحم کن

- مگه تو به من رحم کردی! تو خانواده ام رو ازم گرفتی. دائم

عذابم دادی و از این کار لذت بردی

گوهر: باشه... قبول... من اشتباه کردم... زنگ... بزن...

اورژانس

نفس نفس میزد. خیس عرق شده بود. قندش افتاده بود پایین گوهر: ب.ر..که

زبونش شل شده بود. می لرزید. کم کم داشت وارد کما می شد

رایان: پاشو بریم

- می خوام از مرگش مطمئن بشم

سر تکنون داد و دستم رو توی دستش گرفت. استرس داشتم و

دندون روی لبم می کشیدم

گوهر : ب...ر...ک...ه

وسوسه شدم زنگ بزnm اورژانس اما نفرت مانع می شد. گوهر حقش مرگ بود. نباید

تسلیم احساسم بشم و نفرت پیروی قلبم بود.

دیگه حرکت نمی کرد. چشم هاش باز موندن

رایان : انگار تموم کرد

اشک روی گونه ام چکید. آب دهنم رو قورت دادم. رایان سمتش

رفت و نبضش رو گرفت

رایان : تموم کرده

پس مرده بود. بهش نزدیک شدم و با دست چشم هاش رو بستم.

دست هاش رو باز کردم. پتو روش انداختم. یه بشقاب شیرینی هم

...کنارش گذاشتم. از خونه بیرون زدیم

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

آرین از روی مبل بلند شد

آرین : خفه شو دروغ نگو

تند تند سرش رو تکون می داد

آرین : تو این کار رو نکردی، مامانم به دلیل شوک انسولین و افت

قند خون مرد. تو اونو نکشتی

فریاد زد

آرین : دروغ میگی. تو قاتل نیستی

برکه مقابلش ایستاد

برکه : متاسفم

آرین : خفه شو

با تمام توان بهش سیلی زد. برکه روی زمین پرت شد و گوشه ی

لبش پاره شد. اشک در چشم هاش حلقه زد

آرین : ازت متنفرم

قلب برکه مچاله شد و اشک سمج روی گونه اش چکید

رایان : آرین آروم باش

سمتش رفت و کف دست هاش رو محکم به سینه ی رایان کوبید و

فریاد زد

آرین : خفه شو

رایان : مادرت یه عفریته بود. اون به دلیل توهم، بابات رو کشت، به خواهرش رحم نکرد.  
برای برکه نقشه کشید. زندگی هاله رو

نابود کرد. مرگ حقش بود

آرین با خشم دست لای موهایش می کشید. فرهاد کنار برکه زانو  
زد و دستمال سمتش گرفت

فرهاد : لبت رو پاک کن

صدایش می لرزید. برکه بهش نگاه انداخت و دستمال رو گرفت.  
هنوز در نگاه فرهاد حباب عشق بود. فرهاد سردرگم از کنار برکه بلند شد. اون الان پلیس  
بود و به اعترافات یه مجرم گوش می داد!!

یا یه عاشق بود و به درد و دل های معشوقه اش گوش می داد!!  
روی مبل ولو شد. قلبش تیر می کشید. برکه از روی زمین بلند شد

و سمت آرین رفت

برکه : نتونستم ازش بگذرم، نتونستم چشم روی عذاب های که .کشیدم، ببندم.  
نتونستم فراموش کنم. متاسفم که بهت درد دادم

آرین با عصبانیت به برکه نگاه انداخت. تیر خشم آرین، چند قطره اشک رو، روی گونه ی  
برکه جاری کرد. آرین به دیوار مشت می کوبید. شاید مرگ حق ظالمی همچو گوهر بود اما

در هر صورت گوهر مامانش بود. درک این که برکه قاتل مادرش باشه برایش ناممکن بود.  
چطور باید قبول می کرد دختری که برای مرگ

!!ماهی پای سفره هفت سین عزا می گرفت، الان قاتل مادرش باشد

برکه : من رو بزن اما به خودش صدمه نزن

چرخید سمتش، مشتش رو طرف صورت برکه برد. اما برگشت و

به دیوار کوبید

برکه : درکم نکن، بهم حق نده

دست روی شونه ی آراین گذاشت

برکه : اصلا من رو بکش، اما ازم متنفر نباش، اما به خودت

صدمه نزن

قلب آراین در تلاطم بود. برکه رو دوست داشت و احساسش دست

خودش نبود برکه :

آراین

چرخید، قلبش تهی از عشق بود

آراین : چطور تونستی همچین کاری رو بکنی؟ برکه : متاسفم

دوباره بهش سیلی زد. سر برکه به سمت مخالف چرخید. آراین

روی مبل نشست. با پاش به زمین ضربه میزد

رایان : باشه حق داری عصبی باشی. اما خودت هم جای برکه

بودی همین کار رو می کردی

مکت کوتاهی کرد

رایان : وقتی با عامل مرگ خانواده ات رو به رو می شدی. وقتی با کسی که زندگی ات رو

نابود کرده چشم تو چشم می شدی. اونو

می کشتی

آرین با خشم نفس بلندی کشید

مهسا : یعنی الان جدی جدی برکه قاتله؟

نگاه ها سمت مهسا چرخید اما کسی حرفی نزد. برکه جعبه ی

کمک های اولیه رو از داخل آشپزخونه برداشت و کنار آرین روی

مبل نشست

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

با دست های لرزون دستش رو گرفت

برکه : ببخش که نفرت کنترلم کرد. ببخش قلبم تو رو از یادش

برد. ببخش که قلبت شکست

آرین با خشم دستش رو از دست برکه بیرون کشید. سرش رو

میون دست هاش گرفت

آرین : از کاری که کردی، پشیمونی؟

برکه : شاید تند رفتم اما مرگ حق گوهر بود

آرین : مامانم درد کشید؟

برکه : دوز بالای انسولین بهش تزریق کردم. اول شوک و بعد هم

کما و مرگ

آرین با پشت دست کوبید توی دهن برکه و از روی مبل بلند شد.

شوری خون مزه ی دهن برکه شد رایان : دستت زیادی

داره \*ر\*ز میره ها

یه مشت هم حواله ی صورت رایان کرد. برکه مقابلش ایستاد

برکه : مقصر منم، جز من سر کسی خالی نکن

نگاهش به خون جاری از لب هاش افتاد. به نگاه پر از غمش و

چشم های بغض دارش

برکه : من رو نبخش اما ازم متنفر نباش

نفس بلندی کشید و به سمت در رفت

!!برکه : کجا

ایستاد

آرین : دیگه نمی خوام چیزی بشنوم

برکه : از اول بودی پس باید تا آخر هم بمونی مهسا : مگه هنوز

ادامه داره؟

سر تکنون داد

آرین : نمی خوام این جا بمونم

برکه : نباید از اول میبودی، حالا که بودی محکومی به بودن و

گوش دادن

مشتی به در کوبید و عقب گرد کرد و روی مبل نشست. برکه به رایان نگاه کرد. زیر چشمش

قرمز شده بود. لبخند تلخی زد. روی مبل نشست و با دستمال لب هاش رو پاک کرد. دست

آرین رو هم سنگین بود!! زخم روی دست آرین آزارش می داد اما الان زمان مناسبی برای

پاسمان نبود. نفس بلندی کشید و انگشت هاش رو

توی هم قفل کرد. هنوز عذاب ادامه داشت. الان نوبت مهسا بود تا

ازش متنفر بشه. آب دهنم رو قورت داد

بر که : سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم. توی دلم خالی شده بود، انگار تازه متوجه شدم که چه غلطی کردم! خاله م رو مثل آب خوردن کشتم!! من الان یه قاتل بودم!! از روی سرعت گیر که رد شدیم. عق زدم. به داشبورد کوبیدم. رایان ماشین رو به گوشه ی خیابون هدایت کرد و ایستاد. خودم رو از ماشین پرت کردم بیرون. سرم رو داخل جوب فرو بردم. عق میزدم و بالا میاوردم و اشک می ریختم. حالم از خودم بهم میخورد. حس می کردم دارم تکه های قلبم رو بالا میارم. رایان آب توی صورتم ریخت. نفس بلندی کشیدم و بطری رو از دستش گرفتم و آب توی دهنم زدم.

خودم رو عقب کشیدم و به ماشین تکیه دادم. چه طور تونستم این کار رو انجام بدم؟! چه طور تونستم این قدر بی رحم باشم! چه طور به همین راحتی قاتل شدم؟! وایی جواب آراین رو چی بدم؟!

زانو هام رو توی شکم جمع کردم. حالم خیلی بد بود. من سرشار از نفرت بودم و کور شده بودم. قلبم تیر می کشید

رایان : خوبی؟

بهش نگاه کردم

این قدر، این سوال احمقانه رو نپرس -

سر تکون داد. من کارم اشتباه نبود. تسویه حساب کردم، مرگ خانوادهام رو. گوهر تاوان کارهای اشتباه اش رو داد. اون باعث مرگ خانوادهام بود. با بی رحمی شوهرش رو کشت. منم مثل خودش شدم. با استفاده از بیماری اش فرستادمش جهنم. دنیا رو برای خیلی ها

جهنم کرد، منم فرستادمش جایی که لایقش بود. چند نفس عمیق کشیدم و از روی زمین بلند شدم. داخل ماشین نشستم.

اولین مهره حذف شده بود. کسی که عامل بدبختی و یتیم شدنم بود.

گوهری که با سنگدلی خانوادهام رو ازم گرفته بود. به راحتی با استفاده از پول با زندگی ها بازی می کرد. دیگه وجود نداشت. دنیا از حضورش پاک شده بود. دنیا قرار بود جای بهتری بدون گوهر

...باشه

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

وسط اتاق روی زمین ولو شدم. چند نفس عمیق کشیدم. حس و حال عجیبی داشتم. دستش رو مقابل صورتم گرفت

رایان : بگیر، این قرص رو بخور

سر تکون دادم و قرص رو ازش گرفتم و با مقداری آب بلعیدم

!خودت نمیخوری -

رایان : قبلا دو تا خوردم الان هم یکی

!!برو بالا انداختم. پس برای همین آروم بود و آرامش داشت

رایان : پاشو برو بخواب

سر تکون دادم و از روی زمین بلند شدم. داخل اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم. جای خالی قلبم درد میکرد. گوشی رو دستم گرفتم و وارد گالری شدم. به عکسهای آراین نگاه می کردم.

متاسفم حامی زندگی ام. ببخش که نفرت باعث شد تو رو از یاد ببرم. ببخش که بهت درد دادم. متاسفم قلبم خفه شد و نفرت حرف زد و کنترلم کرد. آهی کشیدم و شماره ش رو گرفتم. امیدوار بودم مثل چند روز قبل آنتن نداشته باشه و جواب نده. اما صدای گرم و مهربونش در گوشم پیچید.

آراین : سلام خانمی

از شنیدن صداش هنگ کردم آراین : الو برکه

صدام رو داری؟ تو کجایی؟ -

آراین : توی جاده، دارم برمی گردم تهران

آب دهنم رو قورت دادم آراین :

برکه حالت خوبه؟

- ممنون و متاسفم

تعجب کرد

آراین : دلم به شور افتاد، چیزی شده؟

- ممنون که همیشه کنارم بودی و ازم دفاع کردی. ممنون که حامیم بودی.

آرین : من همیشه کنارتتم. لازم نیست تشکر کنی

- متاسفم که باعث رنجت شدم، متاسفم که از مامانت جدا افتادی

آرین : چرت نگو، تو مقصر چیزی نیستی. من اگه از مامانم جدا زندگی می کنم دلایلش تو نیستی

- می دونی که دوست دارم

آرین : من بیشتر شب

خوش -

آرین : برکه حالت خوبه؟ آره -

آرین : چیزی شده؟ نه -

آرین : رسیدم تهران، میام دیدنت باشه -

آرین : شب خوشخداحافظ

-

قطع کردم و گوشی رو خاموش کردم. اشک ریخته شد از روی گونه م رو پاک کردم. قلبم مچاله شده بود. هر وقت اشک می ریختم، دست های آرین بود که اشک هام رو از روی صورت پاک می کرد. وقتی گوهر بهم زخم میزد. آرین مرهم زخم هایم میشد. اون تسکین قلبم بود اما من بهش درد دادم. از دست خودم عصبی بودم. دندون روی لب هام فشار دادم. چشم هام رو بستم. اما چند دقیقه ی نگذشته بود، که چهره ی گوهر در ذهنم نقش بست. سیخ روی تخت نشستم و دست روی قلبم گذاشتم. ترسیده بودم. آخه قیافه اش ترسناک شده بود. نمی تونستم توی اتاق بمونم و بخوابم. برای همین از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. پشت در اتاق رایان ایستادم و چند ضربه ی آروم زدم. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. با چراغ روشن غرق خواب بود. آهی کشیدم، در رو بستم و عقب گرد کردم. روی مبل نشستم. زانو هام رو توی شکم جمع کردم و دست هام رو دور زانو هام حلقه کردم. دندون روی لبم می کشیدم. وقتی آرین برسه تهران، با جنازه ی مامانش رو به رو بشه حتما خیلی گریه می کنه. کاش می تونستم کنارش باشم. کاش با نفرتم می جنگیدم. اما گوهر حقش مرگ بود. اون با بی رحمی برای کشتن شوهرش و خواهرش نقشه کشید. به راحتی با زندگی ها بازی کرد. پس من کار درست رو انجام دادم. آرین چند روزی عزا دار میمونه و بعد حالش خوب میشه. آهی کشیدم و چشم هام رو بستم. اما باز چهره ی ترسناک گوهر نقش بست. چشم هام رو باز کردم. کلا داشتم دیوونه می شدم. خمیازه ی کشیدم. خوابیدن رو برای خودم حروم کرده بودم. در اتاق باز شد و رایان با سرعت از اتاق بیرون اومد و وارد دستشویی شد. فکر کنم اصلا منو ندید! خیلی عجله داشت. انگار یادش رفته بود قبل از خواب

!بره دستشویی

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

دوباره خمیازه ی کشیدم. رایان از دستشویی بیرون اومد و سمت اتاقش می رفت اما ایستاد و سمتی که من نشسته بودم. نگاه کرد رایان : برکه تویی؟ نه

روح خبیثه ام -

رایان : وای دختر چرا بیداری! و توی تاریکی نشستی

- نتونستم بخوابم

چراغ رو، روشن کرد و کنارم نشست رایان : حالت

خوبه؟

بهش نگاه کردم

- فقط یک بار دیگه این سوال رو بپرسی، می فرستمت جهنم پیش

گوهر

دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت رایان : باشه

عصبی نشو

آه غلیظی کشیدم. سرم روی شونه اش گذاشتم

- می دونی رایان یه زمانی تو هم بهم زندگی دادی و هم ازم

زندگی رو گرفتی

رایان : اشتباه کردم. مجبور بودم

الان قشنگ مجبور بودن رو درک می کردم. دست روی موهام

کشید.

رایان : هیچ وقت فراموش نکردم. تو تنها عشق زندگیم هستی

نفس بلندی کشیدم. سرم رو برداشتم

- اگه می خواهی برو بخواب

رایان : نه، کنارت میمونم

لبخند تلخی زدم. کاش اون زمانی که باید کنارم میموندی. کاش اون موقعی که بهت نیاز

داشتم پیشم بودی. سرم رو دوباره روی شونه اش گذاشتم و چشم هام رو بستم. کم کم

داشت خوابم می برد که دوباره گوهر اومد سراغم. چشم هام رو باز کردم و سیخ

نشستم

رایان : چی شد؟

- لعنتی وقتی زنده بود، زندگی رو برام جهنم کرده بود. الان که

مرده، روحش خواب رو ازم گرفته

آب دهنش رو قورت داد

!!رایان : تو روح میبینی

بهش نگاه کردم تو چرا ترسیدی؟ -

رایان : جدی روح میبینی؟

- چشم هام رو که میبندم. قیافه ی مخوفش جلوی چشمم میاد

ابرو بالا انداخت. دوباره خمیازه ی کشیدم

رایان : الان میام

بلند شد رفت آشپزخونه. یعنی گوهرم وقتی شوهرش رو کشت. بی خوابی و عذاب وجدان گرفت! پوزخندی زدم. هه مگه اون عفریته وجدان هم داشت. اما یادم، شبا با قرص خواب، می خوابید و مشکل خواب داشت. دردم از کشتن گوهر نبود از ناراحتی آراین بود. من به آراین بد کرده بودم، وگرنه کشتن گوهر درست ترین

کار بود. قرص و لیوان آب رو مقابلم گرفت

رایان : آرامبخش و خواب آور

قرص ها رو از کف دستش برداشتم و همراه آب خوردم

رایان : این جوری میتونی بخوابی

آهی کشیدم. کنارم نشست. چند دقیقه ی سکوت بیمون بر قرار بود.  
رایان سرش روی پام گذاشت و زانوهایش رو توی شکمش جمع کرد. بی اختیار انگشت  
هایم رو لای موهایش فرو بردم. قبلا موهایش لخت و نرم تر بود الان زبر شدن. سرم رو به  
پشتی مبل تکیه دادم. بدجور خوابم میومد. خمیازه ی کشیدم. می دونستم که بالاخره یه  
روزی آرین من رو میبخشه. اون درکم می کنه و میفهم که مرگ حق مامانش بوده. حس  
می کردم الان مامان و بابام به آرامش رسیدن چون قاتلشون مجازات شده. سرم درد گرفته  
بود.

زبون روی لب های خشک شده ام کشیدم. کم کم پلک هام روی هم

..افتادن و خوابم برد

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

با سر و صدای که شنیدم. چشم هام رو باز کردم. گردن و کمرم درد گرفته بود. از روی مبل  
بلند شدم. گردنم رو به چپ و راست خم کردم. دست هام رو بالا گرفتم و به چپ و راست  
چرخیدم.

.خمیازه ی کشیدم، هنوز خوابم میامد رایان : بیدار

شدی؟ نه، هنوز خوابم -

.لبخندی زد

.رایان : بیا یه چیزی بخور

سر تکون دادم و قدم داخل آشپزخونه گذاشتم. یه لقمه نون و پنیر به دستم داد.

رایان : خواب بد که ندیدی؟ نه -

رایان : خوبه.

شکر داخل چای ریخت امروز.

میری؟ - رایان : آره

- مراقب خودت باش

لبخندی زد.

- سر راهت سیب قرمز بزرگ هم بخر

رایان : چند کیلو؟

- نمی دونم هر چی بیشتر بهتر

سر تکون داد. لیوان رو برداشتم

رایان : راستی سیب می خوای چه کار؟

- به وقتش میفهمی

رایان : اوکی

- راستی یه سیم کارت هم برام بگیر

رایان : باشه

- سر راحت برو خونه، پول بردار رایان : مگه نداری؟

- دارم، اما هر چه بیشتر بهتر

رایان      باشه

کلا دلم نمی خواست از این اتاق برم بیرون. برای دو هفته این اتاق رو گرفته بودم. حالا که

رایان می رفت بیرون، به همه ی کارا می

...رسید

چند ساعتی می شد که تنها توی اتاق نشسته بودم و طرح می زدم.

به جز چند برگه آچار و مداد چیزی برنداشته بودم. چند ضربه به در خورد. پس بالاخره

اومد. از روی زمین بلند شدم و در رو باز

کردم. رایان با در دست داشتن چند کیسه داخل اومد. در رو بستم

!رایان : سیب کافیه

- نمی دونم

رایان : حالا اگه کم بود باز میخرم

سر تگون دادم. روی مبل نشست

رایان : چه عاشق سمجی داری

تعجب کردم چطور

مگه؟ -

رایان : رفتم خونه ات اما توی ماشین جلوی آمانت نشسته بود

چند بار پلک زدم

مطمئنی؟ - رایان : آره

- اصلا مگه تو فرهاد رو دیدی؟

رایان : برکه جان، عکسش روی صفحه ی موبایلت هست

ابرو بالا انداختم. فراموش کرده بودم. باید عکس رو عوض کنم.

این فرهاد چرا دست از سرم بر نمی داشت! باید چی می گفتم تا دست از سرم برداره!.

مگه غرور و قلبش نشکسته بود؟! نفس بلندی کشیدم. گوشی رو روشن کردم. رایان یه

پاکت روی میز

گذاشت.

رایان : برات سیم کارت خریدم

- ممنون.

به فرهاد پیام دادم.) به مدت رفتم جایی می خواهم تنها باشم. لطفاً اگر دوستم داری به تصمیمم احترام بگذار. قبلاً با هم حرف زدیم اما وقتی برگشتم، شاید بازم حرف بزنی. این جوری شاید بره دنبال زندگی ش و من رو فراموش کنه. به مهسا و آریین هم پیام دادم. به مدت نیستم و می خواهم تنها باشم. سیم کارتم رو عوض

کردم.

رایان : معلومه خیلی دوستت داره

با اخم بهش نگاه کردم. دیر بود خیلی دیر. من قاتلم اونم پلیس. روی مبل نشستم و شماره ی پوریا رو گرفتم. چند تا بوق خورد تا

برداشت

پوریا : بفرما برکه ام

- پوریا خط

عوض کردی خانمی

- .تنوع دوست دارم

.پوریا : خیلی هم عالی

- .می خواهم ببینمت پوریا : وایی چه خوب. کجا؟ ساعت ۹ بیا پارک مدرسه دنبالم -

پوریا : باشه عزیزم

- فعلا بای

پوریا : می بینمت بای

قطع کردم و گوشه رو، روی میز انداختم

!رایان : زیادی خشک و رسمی نبود

- بهتر از این نمی توانستم با این آشغال حرف بزنم رایان : حالا میاد؟. پوزخندی زد

- یک درصد هم احتمال نداره که نیاد

...ابرو بالا انداخت

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

شال بلند، شلوار ساق تنگ، مانتوی بلند و دستکش جرم پوشیده بودم. تیپ مشکی زده

بودم، حتی رژ لبم هم مشکی رنگ بود.

منتظر پوریا ایستاده بودم. استرس داشتم و محکم پام رو، روی زمین می کوبیدم. پس چرا  
نمیاد؟! پسر ی احمق دو ساعته منو کاشته. شیطان میگه وقتی اومد، بزنم فکشو بیارم پایین!  
نکنه چون فهمیده گوهر مرده، بی خیال شده!!!. نکنه نیاد!! چند نفس بلند کشیدم. بالاخره یه  
ماشین پژو پارس، جلوی پام ترمز کرد. چه عجب!! گاوی، گوسفندی بکشم جلوی پاش. سوار  
ماشین شدم.

لبخند بی ریختی زد پوریا :

خوبی عزیزم؟ ممنون تو خوبی؟

-

پوریا : با دیدن تو مگه میشه بد بود؟!؟

به اجبار لبخند زدم. به زودی حالت رو می بینم پوریا : کجا بریم؟

- مهم نیست

سر تکنون داد و راه افتاد. چشم راستش کبود شده بود چرا چشمت کبوده؟

-

پوریا : هیچی یه دیوونه چند روز پیش بهم حمله کرد چرا؟ -

پوریا نمی دونم، بی خیال دیونه بود

ابرو بالا انداختم

پوریا : تو حالت خوبه؟

سر تکنون دادم

- خوب جریان رو بگو پوریا : کدوم جریان؟

- این که تو یهو عاشق من شدی

ابرو بالا انداخت

پوریا : وقتی اولین بار دیدمت، تپش قلبم متفاوت شد، کمی زمان برد تا فهمیدم عاشقتم اما تو بهم پا نمی دادی. منم مجبور شدم با

مهسا دوست بمونم، تا بهت نزدیک باشم

- !یعنی هیچ علاقه ی به مهسا نداری

پوریا : فقط ازش خوشم میاد اما قلبم متعلق به توست

!!!تف توی اون قلبت، مردکه هیز. قلب داری یا هتل پنج ستاره پوریا : راستی چرا لنز

گذاشتی؟ .میشه همین بغل نگه داری - پوریا : چرا؟

- نگه دار تا بهت بگم

سر تکون داد و کنار خیابون ایستاد. سمتش چرخیدم

- !چرا با مهسا دوست شدی؟

پوریا : ازش خوشم اومد. اما وقتی تو رو دیدم عاشقت شدم

پوزخندی زدم

- .گوهر همه چیز رو بهم گفت

جا خورد. زدم توی خال، آب دهنش رو قورت داد

پوریا : گوهر کیه؟

- پوریا بی خیال من همه چیز رو می دونم

نفس بلندی کشید

پوریا : متوجه نمی شم. چی رو می دونی

زرنگ بود

- اوکی پس می خواهی انکار کنی از گوهر پول میگیری و گوش

به فرمانش هستی!؟

مکت کوتاهی کردم

- ممکن هاله رو شناسی و اتفاقی با مهسا دوست شده باشی و

یهوی عاشق من شدی

لب هام رو کج و کوله کردم. مشخص بود که هول شده

پوریا : اصلا حرف هات رو نمی فهمم. هاله و گوهر نمی شناسم.

حسم بهت حقیقت داره

لبخندی زد

پوریا : برکه من عاشقتم، نمی دونم این حرف ها رو از کجا شنیدی

اما حقیقت فقط عشق من به توست

عجب شارلاتانی بود! در عقب باز شد و رایان سوار ماشین شد

پوریا : تو کی هستی؟ برو بیرون

رایان : من عزرائیلم

پوریا : تو همون دیوونه ی داخل کافه هستی! چی ازم می خواهی؟

برو پی کارت

رایان : من فقط جونت رو می خوام

پوریا : برکه نترس، الان میندازمش بیرون

پوزخندی زد

- اونی که باید بترسه تویی نه من

با تعجب نگاهم کرد. رایان دست هاش رو گرفت و من دستمال روی دهن و بینی اش گذاشت. برای رهایی تقلا کرد اما فایده نداشت و از حال رفت. من صندلی عقب نشستم و رایان صندلی جلو. رایان، پوریا رو با طناب به صندلی بست. چشم هاش از نفرت سرخ بود. چند دقیقه ی گذشت و کم کم پوریا به هوش اومد.

با ترس و تعجب نگاهمون می کرد پوریا : این جا

چه خبره؟

- خبر های خوب خوبپوریا : چی از جونم می خواهید؟.کاری باهات

نداریم، فقط حقیقت رو ازت می خوایم -

آب دهنش رو قورت داد

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

آب دهنش رو قورت داد کی با

گوهر آشنا شدی؟ - پوریا : چند سال

پیش چی ازت خواست؟ -

پوریا : گفت با یه دختر دوست بشم و برای این کار بهم پول داد خب چی شد با مهسا

دوست شدی؟ -

پوریا : دوباره با گوهر خانم رو به رو شدم، ازم خواست با مهسا

دوست بشم و دوباره ی تو ازش اطلاعات بگیرم و سعی کنم کم

به تو هم نزدیک بشم

بیچاره مهسا که خبر نداشت بدون اطلاع، جاسوس زندگی من شده

پوریا : البته گفت رابطه ی دوستیتون رو هم خراب کنم

- .توی این کار که موفق بودی

پوریا : ببین من قرار نیست به تو یا مهسا صدمه بزنم. اصلا میرم. و دیگه من رو نمی بینی

- .آره به ما نه، اما به هاله صدمه زدی

!!پوریا : هاله

رایان گلوی پوریا رو فشار داد

رایان : اسمش رو به زبون نیار. هاله خواهر من بود. همونی که

از گوهر پول گرفتی و با زندگی اش بازی کردی

- .رایان ولش کن خفه شد

دندون هاش رو، روی هم فشار داد و دستش رو برداشت و روی

داشبورد کوبید

پوریا : متاسفم اما من هاله رو دوست داشتم فقط اون شب شوم

مست بودم. نفهمیدم چه کار کردم. من رو ببخش

رایان : خفه شو عوضی

پوریا : برکه من دارم حقیقت رو میگم. کمکم کن. من از عمد

.کاری نکردم

.فریاد زدم

- تو با زندگی یه دختر بازی کردی. نابودش کردی. تو جهنم روبرای اون دختر ساختی و اونو مجبور به مرگ کردی. بعد میگی

.کاری نکردم

.با خشم دندون روی هم فشار دادم و دستم رو مشت کردم

- .تو حقت مرگ نه بلکه یه چیزی بالا تر از مرگه

پوریا : من کاری نکردم. من فقط از دستورات گوهر پیروی کردم.

.برید سراغ اون

- .با گوهر تسویه حساب کردیم

.تعجب کرد

پوریا : چه کار کردید؟

.رایان : فرستادیمش جهنم. اون دنیا منتظرته

.کپ کرده بود و با ترس نگاهمون می کرد

!!پوریا : شما دو تا قاتل هستید

- قاتل نه پوریا : پس چی؟

- خودش قند داشت، ما فقط بهش دوز بالای انسولین زدیم

رایان : اونم بهش شوک انسولین وارد شد و مرد

آب دهنش رو قورت داد

پوریا : بذارید من برم. من کاری نکردم تو معتادی؟ -

تعجب کردم

پوریا : بودم اما الان در حال ترکم

رایان : چه بهتر، مرگت راحت تر

با ترس نگاهمون کرد. سرش به شیشه می کوبید

پوریا : کمک کمک یکی کمکم کنه

رایان دست روی دهنش گذاشت

رایان : خفه شو

یه روسری از داخل کیفم بیرون اوردم

- بگیر دهنش رو ببند

سر تگون داد و روسری رو از دستم گرفت و دهن پوریا رو بست

- بی خودی سر و صدا نکن ما کاریت نداریم

رایان سرنگ، بازو بند و شیشه ی هرویین مایع رو از جیبش  
بیرون آورد

رایان : تو معتادی و یه مدت مصرف نکردی، وسوسه میشی و دوباره مصرف می کنی اما  
حواست نیست و دوز بالا میزنی و  
اوردوز می کنی

چشم درشت کرد و خودش رو تکون می داد

- آروم باش تا مرگت راحت تر باشه

رایان : اگه می خواهی تو برو

- نه هستم

نفسی کشید

- با این مقدار میمیره؟

رایان : آره، تازه موادش هم ناخالصی داره

ابرو بالا انداختم. پوریا داشت پر پر میزد. رایان بازو رو با  
بازو بند بست

- این تاوان، قرارداد بستن با شیطونه

دونه های درشت عرق روی صورتش در حال حرکت بود. رایان

.سوزن رو توی بازوش فرو کرد

.رایان : جهنم خوش بگذره

.سوزن رو بیرون کشید

- به گوهر سلام برسون

[۳۰،۱۰،۱۹ ۱۲:۴۷]

مهسا گلدون رو از روی میز برداشت و پرت کرد روی زمین و

.فریاد کشید و به سمت برکه حمله ور شد مهسا : چطور تونستی

عشقم رو ازم بگیری؟

دستش رو بالا برد اما قبل سیلی زدن، رایان توی هوا دستش رو

.گرفت

.رایان : آروم باش

.مهسا : ول کنم عوضی

دستش رو کشید

ابرکه : باورم نمیشه که هنوز به اون شغال میگی عشقم مهسا : خفه شو

برکه : پوریا به تو علاقه نداشت، فقط به دستور گوهر باهات

دوست شد. تو فقط یه مهره برای جاسوسی بودی

مهسا عقب عقب رفت و روی مبل ولو شد

مهسا : اما من دوستش داشتم

رایان : اشتباه کردی، اون یه آشغال بود

مهسا : خودت هم برای دوستی با برکه از گوهر پول گرفتی شاید

پوریا هم مجبور بود

برکه : لطف کن پوریا رو با رایان مقایسه نکن. اون شغال با زندگی هاله بازی کرد و به کام

مرگ فرستادش. برای من و تو هم

نقشه داشت

مهسا اشک می ریخت. فرهاد به برکه نگاه می کرد. انگار حق با ساسان بود و برکه ذهن

سیاهی داشت. او به راحتی دو نفر رو

کشته بود

برکه : بسه مهسا، اشک هات رو برای اون شغال حروم نکن

مهسا : لطف کن و خفه شو

گوهر قبل از آشنایی مهسا با پوریا، به مهسا پیشنهاد داده بود که در قبال پول از زندگی برکه بهش گزارش بده و اذیتش کنه اما اون قبول نکرده بود و الان پشیمون بود. اگه قبول می کرد الان قلبش نمی شکست. مهسا به پوریا علاقه داشت اما عاشق آراین بود. کلی بهش چراغ سبز داده بود اما آراین انگار نه انگار. چشم های آراین به جز برکه کسی رو نمی دید. برای همین وقتی پوریا جلو راهش سبز شد. اون رو قبول کرد و بهش دل داد. به برکه نگاه کرد و دندون روی هم فشار می داد. از برکه متنفر بود. به خاطر او زندگی اش خراب شده بود. فرهاد آه غلیظی کشید. نمی دونست اگه برکه خائن بود بهتر بود یا الان که قاتل و شریک قتله؟! قلبش مردد شده بود. برکه نفس بلندی کشید. هنوز قسمت دردناک ماجرا باقی

مونده بود.

مهسا : اگه قتل بازی هاتون تموم شده بهتر فرهاد دستگیرتون کنه فرهاد با تعجب به مهسا

نگاه کرد. یعنی باید برکه رو دستگیر

!!!کنه

رایان : ما جرمی مرتکب نشدیم

پوزخندی زد.

مهسا : دو نفر رو به قتل رسوندید. اون وقت ادعای بی گناهی می کنی؟

رایان می خواست حرف بزنه اما با اشاره ی برکه سکوت کرد

مهسا : فرهاد اگه عشق چشم هات رو کور کرده خودم زنگ بزnm  
!!پلیس؟

برکه با تعجب به مهسا نگاه کرد. باورش سخت بود او می خواست  
!برکه و رایان رو لو بده

رایان : مهسا چیزی توی سرت خورده یا عوارض دوستی با  
!پوریاست که عوضی شدی  
مهسا : یعنی توقع داری سکوت کنم و چیزی نگم. شما هم قسر در  
برید.

رایان : حالا من هیچی اما برکه دوستت

پوزخندی زد.

مهسا : دوست!! برکه یه قاتله! اون باعث خرابی زندگی من شد  
برکه : آدم ها آنقدر زود عوض می شوند که فرصت نمیشه به ساعت نگاهی بیندازی و  
بینی چند دقیقه بین دوستی ها تا دشمنی  
ها فاصله افتاده است.

!!مهسا : این جمله رو برای خودت گفتی یا من

رایان : مهسا باید به تو اسکار دوستی بدن

مهسا : به تو هم اسکار عاشقی

شاید حق داشت این برکه اون برکه ی که می شناخت نبود. مهسای که قبلا سکوت کرده بود  
الان انگار تخم کبوتر خورده بود که هی

حرف میزد

آرین : تموم شد من برم؟

مهسا : یعنی نمی خواهی از برکه و رایان شکایت کنی

نفسی کشید و سر تگون داد

مهسا : عشق چشم های تو رو هم کور کرده

آرین و برکه نگاهی بهم انداختن

رایان : داستان هنوز ادامه داره مهسا : شما دو تا قاتل

چند نفر هستید؟. رایان : قاتل نه، ما فقط انتقام گرفتیم

برکه : داستان تموم شد

نگاه ها سمتش چرخید

مهسا : خجالت نکش ادامه بده

برکه دستش رو مشت کرد. لحن و حرف های مهسا روی

اعصابش بود. به فرهاد نگاهی کرد و آه کشید

آرین : از اول نباید می گفתי حالا که گفתי محکومی به ادامه دادن

برکه چشم هاش رو بست. سخت بود براش ادامه دادن. ادامه داستان درد داشت. نفسی کشید و چشم هاش رو باز کرد. چاره ی به جز گفتن ادامه نداشت. تلخندی زد

[۱۳:۰۳، ۱۹، ۱۱، ۱۱]

تلخندی زد

برکه : روی زمین نشسته بودم و سیب های سرخی که رایان خریده بود رو به دو نیمه تقسیم می کردم و هسته ها رو داخل کاسه ی می ریختم. چند روزی از مرگ گوهر و پوریا می گذشت. حالم نسبت به قبل بهتر شده بود. انگار داشتم با جریان کنار میامدم. هدف نهایی فقط باقی مونده بود. کسی که چند ساله آرزوی کشتنش رو دارم اما جراتش رو نداشتم. الان اوضاع فرق کرده بود و

زمان مرگ او هم رسیده بود. رایان از اتاق بیرون اومد رایان : داری چه کار می

کنی؟ اورانیوم غنی سازی می کنم -

لبخند زد و کنارم نشست

رایان : می خواهی مربا درست کنی؟ آره -

رایان : به چه مناسبت؟

- به جای حلوای گوهر و پوریا رایان : اما این همه؟

- هر چی بیشتر بهتر.

ابرو بالا انداخت. چاقو برداشت و مشغول دو نیمه کردن سیب ها شد.

!رایان : برکبله -

رایان : حس می کنم خواهرم به آرامش رسیده

- حسست درسته، هاله بعد از مرگ پوریا روحش آروم گرفته! بخندی زد.. یه آسیاب برقی

خریدم و هسته سیب ها رو پودر کردم. با سیب ها هم مربا درست کردم و بین بچه های

خیابون پخش کردیم. پودر ها رو داخل بطری ریختم. امیدوارم کافی

!!باشه رایان : برکه

بله -

رایان : چرا لباس بیرون پوشیدی؟

- جایی کار دارم

به بطری اشاره کرد رایان : اینا

چین؟. پودر سیب -

تعجب کرد

رایان : می خواهی چه کار؟

شونه بالا انداختم

!رایان : بر که جریان چیه؟

- یه کار نصفه و نیمه دارم که باید حلش کنم

رایان : الان آماده میشم

- قرار تنها انجامش بدم

رایان : کار انفرادی نداریم

نفس بلندی کشیدم

- نمی خوام توی این یکی شریک بشی

!رایان : چرا؟

- گوهر و پوریا مشترک بودن اما یکی فقط مال خودمه

رایان : داستان چیه؟

حوصم گرفته بود

- سوال نپرس راحتتم بزار

رایان : از اول قرار بود با هم باشی

بهش نگاه کردم

- الان قرار کنسله

با حرص نفس کشید رایان : چرا با فرهاد

بهم زدی؟

جا خوردم. خیلی یهوی تغییر موضع داد

- چون نمی خواستم درگیر این جریانات بشه

قدمی سمتم برداشتم

رایان : دلیل اصلی ات بگو

!!چند نفس بلند کشیدم. عجب سمجی بودرایان : برکه

چی شده؟

دندون روی هم فشار دادم.

- !به تو چه؟ مگه برات مهمه

رایان : آره لعنتی، مهمه

پوزخندی زدم.

- .اگه مهم بود من رو اون جوری رها نمی کردی

رایان : مجبور بودم

فریاد زدم

- .اجبار تو، من رو نابود کرد

رایان : من رفتم تا تو تباه نشی

- .اما شدم

نگران نگاهم کرد رایان : چه

اتفاقی افتاد؟

- تو قلبم رو شکستی و من رو وسط ناکجا آباد رها کردی. تو

باعث نابودی ام شدی

رایان : وایی دارم دیوونه میشم بگو چه اتفاقی افتاد

روی زمین ولو شدم. بغض داشت خفه ام می کرد. دندون هام روی  
زبونم فشار می دادم. تا از درد قلبم کاسته بشه

رایان : برکه

- زهرمار

کنارم نشست. یادآوری گذشته قلبم رو به آتیش می کشید  
رایان : من می خواستم قلبت بشکنه تا راحت تر فراموشم کنی و  
گوهر هم به خواسته اش برسه. من نمی خواستم تو آسیب ببینی

- اما دیدم

رایان : جریان رو بگو

آب دهنم رو قورت دادم و چند نفس بلند کشیدم

[۱۳:۰۳، ۱۹، ۱۱، ۱۱]

آب دهنم رو قورت دادم و چند نفس بلند کشیدم

- اون روز کلی خوشحال بودم. آراین داشت کمکم می کرد تا بتونم خونه بخرم و مستقل  
بشم و از اون خونه ی عذاب و ملکه ی عذاب خلاص بشم. وای زندگی بدون گوهر چه

عالی میشد. خونه ی خودم، اتاق خودم، زندگی خودم.. شاد و خوشحال کنار ایستگاه  
اتوبوس ایستاده بودم و منتظر رایان بودم. کلی حرف داشتم که بهش بزنم. قطعا اونم از  
استقلال من خوشحال میشد. ماشینش جلویی پام ترمز زد. با لبخند و شادی در رو باز  
کردم و صندلی

جلو نشستم. بهش نگاه کردم

- سلام عشقم

اخم به چهره داشت و با جدیت رانندگی می کرد. حس بدی سراغم

اومد.

- چیزی شده عشقم؟

دستش رو، روی فرمون کوبید

رایان : خفه شو

کپ کردم، اولین باری بودم که سرم فریاد میزد

- ...رایان تو برزخی نگاهم کرد

رایان : گفتم خفه شو

اشک توی چشمم حلقه زد و توی دلم خالی شد. نمی دونستم چش شده؟ و دلیل رفتارش چی بود؟ فقط مشخص بود که عصبی و ناراحته!! سرعت ماشین بالاتر رفت. انگار حرصش رو سر گاز

.خالی می کرد

- رایان آهسته تر

پاش رو، بیشتر روی گاز فشار داد. از ترس کمر بند ایمنی رو بستم. رایان عوض شده بود و قلبم از رفتارش ترسیده بود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟! چرا رایان این قدر عصبی بود؟ از شهر

.بیرون رفته بودمکجا

میریم؟ -فرمون رو بین

دست هاش فشار می داد.

داشتیم به سمت ناکجا آباد

می رفتیم. ترس به دلم

افتاده بود. انگار اتفاقات

خوبی در راه نبود!

بالاخره ماشین توی خاکی ایستاد. پرنده پر نمیزد، آدم که جای خودش رو داشت. از ماشین پیاده شد و در سمت رو باز کرد، دستم رو کشید و از ماشین پرتم کرد بیرون. نزدیک بود بخورم زمین

اما تعادل رو حفظ کردم. برگشتم و بهش نگاه کردم چته؟ چه خبر

شده؟ -

دندون هاش رو، روی هم فشار داد

رایان : دیگه دوستت ندارم یعنی از اول دوستت نداشتم. فقط می

خواستم یه مدت باهات وقت بگذرونم

شروع کردم به خندیدن

- شوخی بامزه ی بود

ضربه ی به شونه ام زد

رایان : من باهات شوخی ندارم

قلبم تیر کشید

رایان : از زندگیم گم شو بیرون

با التماس نگاهش کردم

- رایان لطفا بگو چی شده؟ چرا این طوری رفتار می کنی؟

یهم حمله ور شد و هولم داد، افتادم روی زمین، با گیچی نگاهش . کردم. کمرم درد گرفته بود. ستمم اومد و روم خم شد

رایان : خیلی وقته هوس چشیدن زده به سرم

هنگ زده بهش نگاه می کردم. لبش رو نزدیک لبم آورد. توی چشم هام نگاه نکرد. لبش روی لبم گذاشت و عمیق می بوسید. لبم درد گرفته بود تقلا می کردم و هولش می دادم اما ولم نمی کرد.

مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم. بالاخره ولم کرد. خون رو تف کردم بیرون. چند بار پشت سر هم سرفه زدم. نفس نفس میزد، باور نمیشد رایان این جور وحشیانه بوسم کرده بود. اشک

از گوشه ی چشمم چکید

رایان : چندان هم خوشمزه نیستی. مزه ات تکراری شده

باورم نمیشد رایان این حرف ها رو میزد تو چت شده؟ -

رایان : دیگه دوستت ندارم. فقط می خواستم باهات بخوابم اما دلم

برات سوخت

قلبم مچاله شد

[۱۱،۱۱،۱۹ .۳:۱۳]

قلبم مچاله شد یعنی عاشقم

نیستی؟ -

پوزخندی زد

رایان : هیچ وقت نبودم

رسمًا مردم. صدای شکستن قلبم رو شنیدم. نزدیک اومد و یقه ی مانتوم رو گرفت و کشید.

به چشم هام نگاه کرد، درون جنگل

نگاهش نفرت حکمرانی می کرد

رایان : تو فقط برام یه اسباب بازی بودی

یقه رو ول کرد، سمت ماشینش رفت

رایان : دیگه نمی خوامت. بازی تموم شد

سوار ماشین شد و رفت. از خاکی که بلند شد. شروع به سرفه زدن کردم. مات زده به اطراف

نگاه می کردم. بلند بلند می خندیدم. همه ی اینا شوخی بود الان برمیگرده و میاد از دلم

درمیاره. رایان من رو دوست داره. اون ترکم نمی کنه. زانو هام رو بغل کردم و به مسیر چشم

دوخته بودم. میاد و بهم میگه دوستت دارم و دستم رو میگیره و رهام نمی کنه. ما بدون هم

نمی تونیم. مثل ما نیست کسی... هوا رو به تاریکی بود اما خبری از رایان نبود. از روی زمین

بلند شدم و تیکه های قلبم رو جمع کردم. نمی دونستم کجام؟ بی هدف قدم برمی داشتم و

اشک می ریختم. دنیا برام تیره و تار شده بود. چرا ازم جدا شد؟ چرا باهام بد رفتار کرد؟

یعنی واقعا دوستم نداشت؟ همه ی حرفاش دروغ بود؟ چندباری نزدیک بود بخورم زمین، اما تعادلم رو حفظ می کردم. از اون جای که پزشک قانونی و یه ساختمان نیمه ساخت اون اطراف بود. ایستگاه تاکسی هم بود. دست روی مانتو و شلوارم کشیدم و اشک هام رو پاک کرد. سمت ایستگاه رفتم

- ببخشید من یه ماشین می خوام

مرد، با تعجب نگاهم کرد مرد :

کسی تون مرده؟

سر تکون دادم. آره خودم مرده بودم

مرد : خدا رحمتش کنه

- ممنون

مرد : رضا بیا

یه مرد جوون تر از پشت پرده ی گلی گلی که آویزون بود. بیرون اومد. بهم نگاهی کرد و سمت پرایدش رفت. با بی حالی خودم رو توی ماشین پرت کردم. قلبم درد می کرد و حالم بد بود. کاش مرده بودم و این روز رو نمی دیدم. عشقم با بی رحمی ترکم کرد و گفت همه چی یه بازی بوده. چطور می تونه این قدر بی رحم باشه؟

وای داشتم دیووونه می شدم

دیدمش توو شلوغ ترین جا ی ممکن چشماش خیلی پاک بود مث ل ( آب خیلی آشنا بود  
برام تصویرش انگار میدیدمش هر شب توو ی خواب توو نگاهش یه دریای آروم منم غرق

شدم ، توو چشماش

نزدکی تر رفتم فاصله قد مرگ و زندگی شد بینمون منو گشت

با تمام وجودش پیدا نکردم قاتلی عین اون

کی میگه دنیا اون جهانم بود مردن براش تنها جهادم بود من بی گس ترین

گس آغوشش بودم اما اون تما م پناهم بود

هوامو داشت وقتی خندش نفس میبرید ازم تنم بو ی

خوش بوسه هاش بود رو لبم طع م خوب گونه هاش موند

میسو ختم وقت ی گرفت ن دستاش دیوونه ام وقتی میبینم

عکساشو بارون که میباره میرم پش ت شیشه یا د تو میفتم

عی ن یه کلیشه من مجنون تر از فرهادم اون شیرین تر از

لیلی بود شاید من یه دیوونه باشم

تو بخوابی به دنیا ی من اما من عاشقش بودم او تما م من بود یک سال گذشت از  
تولد من کنارش اون م ث مادر من قربانی نگارش اما زمستون از راه رسید

فصل بهار مو بی رنگ و رو کرد سفیدی پوشوند  
سیاه ی چشماشو تنشو توو ماه دی مدفون کرد  
دیگه بیخودی نفس با من بود مگه بع د اون میشه  
راحت موند کجایی پس تو بی معرفت سنگ دل  
مگه نگفتی نمیذاری دلم تنگ شه مگه نگفتی تا این  
دنیا هست من و تو پیر میشیم با هم پس کجایی من  
اینجا جا موندم

منو توو این اتاق تنگ و سفید خوابوندن میگن تو  
تصوری توهمی میگن توو خیال می تجسمی اما من زندگی  
کردم باهات توو ته تنهایی تو رو پیدا کردم شبامو  
ریختم پات بگو که بودی بگو دیوونه نیستم بگو که نفس

کشیدی توو این خونه پیشمبگو که نفس کشیدی توو این

خونه پیشمشاید من یه دیوونه باشم

تو بخوابی به دنیا ی من اما من عاشقش بودم او تما م من بود..

(جاستینا) تصویر)

[۱۳:۰۳، ۱۹، ۱۱، ۱۱]

چون نمی خواستم با گوهر رو به رو بشم آدرس خونه ی آرین رو داده بودم. الان فقط حرف زدن با آرین آروم می کرد. الان فقط اون مرهم زخم های قلب شکسته ام بود. باورش برام سخت بود.

رایان قلبم رو شکست و رهام کرد. من چطوری بدون رایان ادامه بدم خودش گفت تنهام نمی ذاره. عاشقمه و با دیدنم قلبش آروم میگیره. پس چرا ترکم کرد؟ چه اتفاقی افتاده که روی عشقمون خط کشیده؟ چطوری قلبم بدون دیدن رنگ سبز نگاهش دوام بیاره؟ یعنی اشتباهی کردم؟! برخلاف میلش کاری رو انجام دادم؟! چطور یهو این همه بی رحمی شد؟ شقیقه هام تیر می کشیدن، چشم هام می سوختن، قلبم در سینه بی تاب می کرد. همه امیدم به باد رفته بود. رفت به همین راحتی رفت. من رو ترک کرد و تنهام گذاشت.

چطوری با دیدن اشکام رو قلبم پا گذاشت؟ چطور تونست به همین آسونی ترکم کنه؟ شیشه رو پایین دادم و سرم رو بیرون بردم و چند نفس عمیق کشیدم. گوشیم رو برداشتم. از

طرفش پیام داشتم لبخند تلخی زدم. حتما پشیمون شده از این شوخی بی مزه. می. خواد  
عذر خواهی کنه و از دلم دریاره. پیام رو باز کردم

رایان : هر چیزی بینمون بود تموم شد. من دوستت ندارم. فراموشم کن. کاش هیچ وقت  
ندیده بودمت. لحظه هام با تو، هدر رفت.  
حوصله ام سر رفته و خسته ام کردی. دیگه نمی خوامت، امیدوارم فهمیده باشی. بازی تموم  
شد. فراموش کن. از زندگیم حذفت کردم.  
ارزش نداشتی. همه چیز رو فراموش کن. من و تو به درد هم نمی  
...خوریم. هر کسی لیاقت کسی رو داره و نداره

صدای خوردن شدن غرور و قلبم رو شنیدم. باهاش تماس گرفتم اما خاموش بود. نه این  
حرف ها دروغ بود. اشک روی گونه هام روان شد. چی رو فراموش کنم؟ چطوری فراموش  
کنم؟ سرم درد می کرد. چرا هنوز زنده ام؟. یعنی همه چی تموم شد؟ جدی جدی رایان  
تنهام گذاشت؟ اینا حرف های قلبش بود؟

راننده : خانم رسیدیم

به اطراف نگاه کردم ممنون -

کرایه رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم.. از پله ها بالا رفتم. شلوarm کمی پاره شده  
بود. لبم کبود و زخم شده بود. قلبم بدجور درد می کرد. چند ضربه به در کوبیدم. در باز  
شدم. اما به

جای آراین با مسعود رو به رو شدم. با تعجب بهم نگاه کرد مسعود : تصادف

کردی؟

سر تکون دادم آراین

نیست؟ -

مسعود : نه، بیا داخل

از جلو در کنار رفت. اصلا نمی خواستم برم خونه ی گوهر. برای همین وارد خونه شدم. نگاهم به میز افتاد، روی میز یه بطری مشکی به شکل جمجمه قرار داشت، که داخلش مایه ی سفید رنگی بود. یه مقدار خوراکی هم روی میز بود. بی خیال روی مبل ولو

شدم

- ببخشید مزاحم شدم

مسعود : مراحمی عزیزم

این خونه بین آراین و مسعود مشترک بود. آراین اهل مشروب نبود

فقط قلیون می کشید، اما مسعود انگاری اهلش بود کی میاد؟ -

مسعود : به زودی

نفس بلندی کشیدم. لیوان ستم گرفت ممنون نمی

خورم -

مسعود: نترس بخور گرم میشی

- اهلش نیستم

مسعود: می دونم. اما بیشترش آبمیوست. حالت بهتر میشه

نمی دونم چرا اما وسوسه شدم برای امتحان کردنش مسعود: به آراین

نمیگم

چشمکی زد. با تردید لیوان رو ازش گرفتم

مسعود: یه نفس برو بالا تا تلخی رو حس نکنی

سر تکون دادم و لیوان رو سر کشیدم. دهنم سوخت، تلخ بود. لیوان

رو ازم گرفت

[۱۱،۱۱،۱۹۰۳:۱۳]

لیوان رو ازم گرفت. چگونه فراموش کنم؟ کسی رو که من رو از خرابه های بی کسی به قصر

سپیده عشق هدایت کرد. کسی که برای اشک هایم شونه اش رو ارزانی داشت. اون که سال

ها در خیالم سایه اش رو می دیدم. چگونه فراموش کنم کسی رو که زندگی ام بود؟. چطور از یاد ببرم اون همه خاطره رو؟ انگار به جای قلب، قلوه سنگ در سینه داشت. وایی چطور فراموشش کنم؟ کاش بیاد و بگه دوستم داره و دیگه عذابم نده. دوباره لیوان رو سمتم گرفت

مسعود : بگیر و بخور

با کمی مکث لیوان رو گرفتم و سر کشیدم. تلخی اش قابل تحمل تر شده بود. کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ چرا بی من؟ چرا تا بهت عادت

کردم فکر رفتن افتادی؟ کجای قصه بد بودم؟ کجای داستان بد کردم؟ چرا وقتی ماندگار نبودى من رو آلوده ی خودت کردی؟ چرا باید به تنهایی بی تو برگردم؟ کجا رفتی؟ چرا ترکم کردی؟ مگه نمی گفתי دوستم داری؟ این دفعه خودم بدون این که مسعود چیزی بگه، لیوان رو از دستش گرفتم و سر کشیدم. با این که نوشیدنی تلخ و دهن سوزی بود، اما خوردنش حس خوبی بهم می داد. احساس گرما داشتم. سر دردم شدید تر شد. چند نفس عمیق

کشیدم مسعود : خوبی؟

سر تکون دارم چرا

نمیاد؟ -

مسعود : نگران نباش میاد

دوباره لیوانی سمتم گرفت

- نه دیگه نمی خوام باید برم

از روی مبل بلند شدم. دستم رو گرفت

!.مسعود : کجا؟ در کنار هم خوشیم که

نمی دونم چرا اما از لحنش خوشم نیومد. دستم رو کشیدم به من دست نزن -

مسعود : هنوز با هم کلی کار داریم. دست زدن که اولشه

چشمکی زد. متوجه ی منظورش نشدم، اما حس بدی بهم دست داد

و اخم کردم. به سمت در رفتم. دوباره دستم رو گرفت مسعود : کجا میری؟

دستم رو کشیدم

- .خونه، آراین اومد، بهش بگو بهم زنگ بزنه

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و از روی زمین بلندم کرد و

به سمت اتاقش میبرد. تقلا می کردم

- .بزارم زمین ولم کن می خوام برم

می خندید، قلبم تپش گرفته بود، با لگد در رو باز کرد و پرتم کرد روی تخت. کمرم درد گرفت. چرا امروز همه من رو پرت می کردند؟ مگه گونی سیب زمینی هستم؟ می خواستم از روی تخت بلند شم اما سمتم آمد بهم ضربه زد شد. مسعود : از همون روز

اول که دیدمت وسوسه م کردی و هوست افتاد به دلم

نفسم توی سینه حبس شد

- برو اون ور. می خوام برم خونه

لبخند مسخره زد و سرش رو فرو برد تو گردنم. عمیق نفس کشید

مسعود : لامصب عجب بوی خوبی میدی

خودم رو عقب کشیدم

- برو گمشو

دوباره سرش رو فرو برد تو گردنم، از برخورد لب هاش با پوستم مور مور می شد و لرزه به

تنم افتاده بود. سعی کردم جداش کنم و

هولش می دادم. کمی ازم دور شد

- ع...وضی

صدام می لرزید. دوباره بهم نزدیک شد اما این بار لب هاش رو، روی لب هام گذاشت. زخم لبم سر باز کرد و مزه ی شور خون دوباره توی دهنم پیچید. سرم رو تکون دادم و بهش ضربه زدم.

ازم جدا شد. لبخند خیصانه ی زد

- وحشی... ولم... کن از...م... دور شو... حق نداری...بوسم  
...کنی

[۱۱،۱۱،۱۹ ۰۳:۱۳]

مسعود : من نسبت به تو هر حقی رو دارم

ضربه ی محکم به کتفم زد و کمرم به تشک برخورد کرد، روم خیمه زد و گردنم رو بین دستش گرفت و فشار می داد. هنگ کرده بودم، هیچ کاری نمی تونستم بکنم، فقط با چشم هایی پر از اشک

بهش زل زده بودم

مسعود : نترس زیاد اذیت نمیشی

دست هاش رو از دور گردنم برداشت و از روم بلند شد. نفس بلندی کشیدم، خیالم راحت شد، داشتم سکته می کردم، پسره ی روانی. خون، رو از روی لبم پاک کردم. دست روی گردنم کشیدم. کمی درد می کرد، خوابم میامد. بهتره برم خونه ی عذاب و کمی بخوابم، روی

تخت نشستم، اما با دیدن بدن نیمه برهنه مسعود جا خوردم. این چرا لخت شده بود؟ سیگنالی به مغزم ارسال نمی شد. فقط گرم شده بود و سرم درد می کرد. از روی تخت

بلند شدم، که دوباره ستم آمد

به هم نزدیک نشو -

پوزخندی زد. بلندم کرد محکم کوبیدم روی تخت. آخ بلندی گفتم.

کمرم درد گرفته بود. الهی دستت بشکنه

مسعود : تو باید مال من بشی

دوباره روم خیمه زد، شونه هام رو گرفته بود و فشار می داد

مسعود : به سقف نگاه کن، آروم باش، من با دختر های وحشی رفتارم خوب نیست، به

سقف نگاه کن چون کار دیگه ی ازت بر

نمیاد.

اشک روی گونم چکید. هر کاری می کردم، نمی تونستم کنارش بزنم. تلاش می کردم پسش

بزنم. اما خسته بودم، جونی برام نمونده بود. سرم تیر می کشید، انگار فشارم افتاده بود. نمی

تونستم کاری کنم. حالم بد بود. لباس هام رو پاره می کرد و من الکی فقط تقلا می کردم. درد

رو با تموم وجودم حس می کردم. اما توان مقابله نداشتم. کم کم چشم هام گرم شد و از تقلا

کردن دست کشیدم و از حال رفتم. تمام بدنم درد می کرد انگار یه کامیون میخ دار از رومرد

شده بود. به پلکام انگاری وزنه آویزون کرده بودند. با تلاش فراوان چشم هام رو باز کردم. با

دیدن مسعود که کنارم خوابیده بود. سیخ روی تخت نشستم. لباس تنم نبود و به شدت درد داشتم.

گیج بودم اما کم کم همه چی یادم اومد. دست روی دهنم گذاشتم و اشک ریختم. از روی تخت بلند شدم و به سمت حموم رفتم حالم از خودم بهم میخورد. روی سرامیک های یخ زده نشستم. دندون هام به هم میخوردن و اشک می ریختم. بدنم درد می کرد، رد ناخن های رایان روی بدنم خودنمایی می کرد. انگار گربه بهم حمله کرده بود. حالم از خودم بهم می خورد. شیر آب رو باز کردم، برخورد آب سرد با بدنم رعشه به تنم انداخت. لیف رو برداشتم و محکم روی تنم می کشیدم. مقصر رایان اگه دلمون رو نمی شکست، کنترلم رو از دست نمی دادم و از محتوای لیوان نمی خوردم. اگه هوشیار بودم الان بدبخت نشده بودم. تیغ بهم چشمک میزد برش داشتم. الان فقط مرگ رو می خواستم. چرا تو نیستی که امید زنده بودنم باشی؟ می خواستم تیغ رو، روی رگم بکشم اما اگه این کار رو می کردم همه میفهمیدن چه بلایی سرم اومد. گوهر آبروم رو میبرد. نفس بلندی کشیدم و تیغ رو انداختم. من باید به جای خودکشی از مسعود شکایت کنم. باید کاری کنم که بیچاره بشه. آراین حمایت می کنه. از روی سرامیک ها بلند شدم و شیر

رو بستم. از حموم بیرون رفتم. قدم داخل اتاق آراین گذاشتم

[۱۱،۱۱،۱۹ ۰۳:۱۳]

چند دست لباس این جا داشتم، لباس ها رو پوشیدم. سردم بود.

هنوز هم بدنم درد می کرد. سرم داشت میترکید. مسعود لعنتی حسابت رو می رسم، من قوی ام. آسیب دیدم اما خودکشی و تسلیم شدن در کار نیست. بیچاره ش می کنم. شال روی سرم انداختم.

می خواستم از اتاق بیرون برم که با مسعود رو به رو شدم. با نفرت بهش نگاه کردم و دندون هام رو، روی هم فشار می دادم مسعود : بهت خوش

گذشت؟

- بدبخت می کنم ازت شکایت می کنم. تاوان کاری که کردی رو

پس میدی.

قدمی سمتم برداشت، چند قدم عقب رفتم

مسعود : به چه جرمی می خواهی ازم شکایت کنی؟

- .توی آشغال به من تعارض کردی

.خندید و هولم داد، به دیوار خوردم. کمرم درد گرفت وحشی چته؟ -

مسعود : زبون باز کردی؟

- .زبون داشتم. کاری می کنم اعدامت کنن

.دستش رو کنار سرم روی دیوار گذاشت

.مسعود : نمی تونی چیزی رو ثابت کنی عسلم

با نفرت مشتی به سینه ش کوبیدم، ازم فاصله گرفت، از دیوار جدا شدم.

- به من نزدیک نشو. حالا میبینی چطور بیچاره ات می کنم.  
قه قه ی زد مسعود : چطور میخوای ثابت کنی کار من بوده؟  
چشمکی زد

مسعود : شاید با دوست پسرت خوابیدی و الان چون ترسیدی، به من تهمت میزنی

از خشم دستم رو مشت کردم

مسعود : اصلا کار من بوده، کی حرفات رو باور میکنه؟

- آراین باور و کمکم میکنه

مسعود : کوچولو هیچ مدرکی نداری، اگه به حرف باشه، منم می  
تونم ادعا کنم کار آراین بوده  
چشم هام از تعجب درشت شد

مسعود : تو مدرکی نداری، بدون مدرک مجرمی وجود نداره.  
بدون مدرک کسی متهم نمیشه

با این حرفش انگاری یه سطل آب سرد روی سرم خالی کرد

مسعود : به هر کی می خواوی بگو، اما هیچ کس حرفات رو باور

نمیکنه، تو این وسط فقط گناهکاری

توی دلم خالی شد

مسعود : تو بدبختی، تو هیچ کسی رو نداری. آرین هم باورت

نمیکنه. تو خطا کردی. مدرک نداری. تو تنهای

پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت. احساس می کردم دیگه عظم کار نمیکنه. به دیوار تکیه

دادم و ماتم برده بود. چشم هام رو بستم، بدبخت شدیم. اشک روی گونه هام چکید. مشتی

به دیوار کوبیدم.

خدا لعنتت کنه که نابودم کردی. کاش می تونستم با همین دست ها خفه ش کنم. چشمام رو

باز کردم، اشک روی گونه هام رو پاک

کردم. از اتاق بیرون رفتم

مسعود : دوست پسرت خیلی بی بخاره که تا به حال به جگری مثل

تو دست نزده

- حالم ازت بهم میخوره، امیدوارم هرچی آدم مثل تو هست نابود

باشن، امیدوارم با درد و رنج بمیری

از اون خونه ی نفرین شده بیرون رفتم و در رو محکم کوبیدم.

حالم بد بود کاش ماشین بهم بزنه بمیرم راحت بشم از این زندگی.  
....من چاره ی به جز سکوت نداشتم. من تنها و بدون حمایت بودم

[۱۳:۰۳، ۱۹، ۱۱، ۱۱]

رایان از روی زمین بلند شد و مشتش به دیوار می کوبید و فریاد  
میزد.

- من زیر بار ازدواج نمی رفتم و جرات گفتن حقیقت رو هم به  
فرهاد نداشتم.

دست روی گونه های خیسم کشیدم

- دیدن دوباره ی تو باعث شد گذشته سیلی های محکم و پی در  
پی به صورتم بزنه، برای همین با فرهاد بهم زدم

بهم نگاه کرد

رایان : لعنت به من، منه لعنتی رفتم تا تو آسیب نبینی

سمتم اومد و ناگهان من رو در آغوشش کشید و گریه می کرد

رایان : متاسفم، متاسفم

از خودم جداش کردم و دست روی گونه ش کشیدم

- چقدر بغض کردم کنارم نبودی. هزار بار دلم خواست سر روشونه هات بذارم نبودی.

نبودی ببینی چقدر سوت و کورم، چقدر

بی قرارم چقدر بی عبورم

آهی کشید

رایان : خدا لعنتم کنه، همش تقصیر منه. دندون هاش روی هم

فشار می داد

رایان : دلم می خواد گردنش رو، زیر دندون هام خورد کنم

- نه مسعود مال منه

رایان : مال دوتامونه

نفسی کشیدم و از روی زمین بلند شدم

- مسعود به من صدمه زده نه به تو، پس من باید باهاش تسویه

حساب کنم

با حرص نفسی کشید و چیزی نگفت

- پاشو منو برسون

سر تکون داد و از روی زمین بلند شد... رو به روی خونه ی  
مسعود داخل ماشین نشسته بودیم. مسعود تنها کسی بود که برای  
کشتنش تردید و عذاب وجدان نداشتم.

- خب من دیگه برم

سر تکون داد. از ماشین پیاده شدم رایان : برکه؟

بهش نگاه کردم بله -

رایان : در رو باز بزار، ده دقیقه ی دیگه بهت زنگ میزنم. جواب

ندادی میام داخل

سر تکون دادم

رایان : مراقب خودت باش

تلخندی زدم. پشت در ایستادم. چند نفس بلند کشیدم. قرار بود با کابوس بعضی شب  
هام دیدار کنم. چند بار پشت سر هم تند تند زنگ رو فشار دادم. بالاخره در باز شد. صد  
در صد از دیدنم جا میخوره. با خونسردی وارد خونه شدم اما در رو نبستم. به استقبالم

اومد. چشم هاش رو باز و بسته کرد

مسعود : وایی نکنه دارم خواب میبینم

.پوزخندی زدم مسعود : تو

این جا؟.باهات کار دارم -

.مسعود : در خدمتم عسلم

.چشمکی زد

!مسعود : یعنی چی شده؟ که کارت دست منه

- می دونی مسعود حرف های چند سال پیشت توی این مدت به

.دردم خورد

.ابرو بالا انداخت مسعود : کدوم

حرفا؟.به زودی متوجه میشی -

.قدمی سمتم برداشتم اما من تکنون نخوردم. به چشم هام خیره شد

!مسعود : تا اون جای که یادمه، رنگ چشم هات عسلی بود

- .آره، اما مشکی بیشتر بهم میاد

.سر تا پام رو نگاه کرد

مسعود : مجلس ختم بودی؟

- .نه، قرار مجلس ختم راه بندازم

جا خورد مسعود : یعنی

چی؟

- چند روزی هست که دارم نقش عزرائیل رو بازی می کنم مسعود : بازیگر شدی؟

- آره.

چند وسیله ورزشی گوشه ی هال بود. رفتم سمتشون ورزش می کنی؟ -

رو به روم ایستاد. پیراهنش رو درآورد

مسعود : این اندام زیبا که الکی به وجود نیامده

هنوز هم پروو، بی حیا و خودخواه بود. بهم نزدیک شد

مسعود : بعد از گذشته این سالها هنوز طعم و مزه ت رو فراموش

نکردم

- اتاق خوابت کجاست؟

[۱۳:۰۳، ۱۱، ۱۱]

- اتاق خوابت کجاست؟

یکه خورد

!!!مسعود : اتاقم خوابم

.سر تکنون دادم

.نیشش باز شد.. قدم داخل اتاق گذاشتم

.مسعود : تختم دونفره و راحتی

.چشمکی زد

- کمربندهات کجان؟

به کشوی اشاره کرد. بازش کردم و چهارتاشون رو برداشتم. با

.تعجب نگاهم کرد

مسعود : اینا رو می خواهی چکار؟

- .کمی صبر کنی، متوجه میشی

با لبخند چندشی سمتم اومد. دست داخل جیبم فرو بردم. دست هاش

.رو دور کمرم حلقه کرد و منو سمت خودش کشید

.مسعود : عطرت هنوز هم دیووونه کنده ست

دستمال رو، روی دهن و بینی ش قرار دادم، هولم داد. تلو تلو

.میخورد

مسعود : چکار کردی؟

افتاد روی تخت. دستمال روی دماغش گذاشتم. کشیدمش بالاتر دست و پاهاش رو به تخت  
با کمربندها بستم. دستمال رو برداشتم.

.گوشی ام زنگ خورد رایان :

خوبی؟ آره -

رایان : کمک می خواهی؟ نه، منتظرم

به هوش بیاد -

.رایان : اوکی

.قطع کردم.. بالاخره به هوش اومد. تقلا می کرد مسعود : این جا چه

خبره؟. زمان تسویه ی حساب رسید -

مسعود : مثلاً می خواهی چکار کنی جوجه؟

.پوزخندی زدم

- دلم می خواست زنده زنده قلبت رو دریبارم. تا با چشم عذاب

.کشیدنت رو بینم

.خندید

مسعود : نه بابا، بپا النگوهاات نشکنه

- چند سال پیش گفتی وقتی مدرک نباشه پس مجرمی نیست.

مدرک نباشه کسی متهم نمیشه

بهش نگاه کردم

این حرفت باعث شد من نقشه ی سه قتل رو برنامه ریزی کنم. -

دو تاش موفقیت آمیز بود حالا نوبت سومی ست

ترس در نگاهش رخنه کرد

مسعود : جوجه تر از این حرف های

بطری رو از داخل کیفم بیرون اوردم مسعود : این

چیه؟. پودر هسته ی سیب -

ابرو بالا انداخت

مسعود : سیب رو بیشتر نسبت به هسته ش دوست دارم

- خوردن پیش از اندازه ی هسته ی سیب به دلیل جویدن فقط

باعث دل درد میشه اما وقتی آسیاب بشه یه سم تولید میکنه

چشمکی زدم

- در بهترین حالت طرف مرگی دردناک دارد. در بدترین حالت

طرف سگته مغزی میکنه

مسعود : وایی وایی ترسیدم

پوزخندی زدم. در بطری رو باز کردم

...مسعود : تو به جزیه ه

قبل از تموم شدن حرفش با پشت دست توی دهنش کوییدم

- خفه شو

فکش رو فشار دادم و دهنش باز شد. پودر ها رو داخل دهنش ریختم. خودش رو تکون

می داد اما بی فایده بود. رهاش کرد.

پشت سرهم سرفه میزد

مسعود : احمق داشتم خفه می شدم

با خشم نگاهم کرد

مسعود : من با این چیزا نمی ترسم

- قرار بمیری نه اینکه بترسی

دهنش رو بست. دماغش رو گرفتم و مجبور شد دهنش رو باز

کرد. محتوای بطری توی دهنش خالی کردم

مسعود : ازت متنفرم

پوزخندی زدم

- .حست برام مهم نیست

رنگش پریده بود

مسعود : حالم خوب نیست. چی به خوردم دادی؟

- .گفتم که پودر هسته ی سیب. آروم باش داره اثر می کنه

مسعود : عوضی میکشمت

سرم رو دم گوشش بردم

- .به سقف نگاه کن چون دیگه کاری نمی تونی بکنی

عرق کرده بود و رعشه به تنش افتاد. از روی تخت بلند شدم. کف

از دهنش بیرون میامد

- .نترس اگه خوش شانس باشی کم کم میمیری

دست و پاش رو باز کردم. دهنش کج شده بود

- .امیدوارم نمیری و هر ثانیه ی عذاب بکشی عسلم

....چشمکی زدم و از اون خونه بیرون رفتم. قلبم آروم گرفته بود

آرین با پا زیر میز زد و سمت برکه رفت

آرین : چرا به من نگفتی؟ خودم میکشتم اون عوضی رو

توی صورتش فریاد زد

آرین : اصلا غلط کردی وقتی من نبودم داخل رفتی؟

برکه از روی مبل بلند شد و مقابلش ایستاد

برکه : جواب سوال اولت رو با سوال دومت دادی. نگفتم چون مقصر فقط خودم می شدم.

خطا از پسر است اما این دخترا هستن

که همیشه مقصر میشن

آرین با حرص نفس بلندی کشید

مهسا : این وسط بیشتر از همه فرهاد ضرر کرد

پوزخندی زد

مهسا : عاشق یه دختر نه ببخشید عاشق یه زن قاتل شد

نگاه ها سمتش چرخید. شونه بالا انداخت مهسا : چتونه؟

مگه دروغ میگم؟

رایان : مهسا زیادی داری زر میزنی

مهسا : چیه؟ داری میسوزی که بخاطر پول با عشقت نخواییدی و

ایکی دیگه از راه نرسیده تصاحبش کرد

رایان دندون روی هم فشار داد

مهسا : حقیقت تلخه، برای همین به دلت نمیشینه رایان : خفه میشی

یا خفه ات کنم؟

مهسا : از توی قاتل هر چیزی بر میاد

برکه، آرین رو کنار زد، رو به روی مهسا ایستاد برکه : تو چته؟ چرا

این جوری شدی؟

مهسا : بخاطر تو با زندگی و قلبم بازی شده، مثل آب خوردن قاتل

سه نفر شدی

انگشت اشاره ش رو سمت خودش گرفت

!!مهسا : اون وقت من یه جوری شدم؟

بر که : مقصر بازی با قلب و زندگیت من نیستم. صد بار بهت گفتم. از پوریا فاصله بگیر

مهسا: پوریا به دستور اون خاله ی روانی ات به من نزدیک شد.

تو زندگی منو نابود کردی. تو یه قاتلی

رایان : ما قاتل نیستیم. ما فقط انتقام گرفتیم

مهسا به نشونه برو بابا دستشو توی هوا برای رایان تکون داد

مهسا : اگه نمایش مسخره تون تموم شد، زنگ بزنم پلیس

بر که : که چی بشه؟

مهسا : بالاخره باید مجرم رو دست قانون سپرد. از فرهاد که

بخاری بلند نمیشه

فرهاد ماتش برده بود و فقط به نقطه ی از دیوار خیره شده بود رایان : گوهر به دلیل

افت قندخون مرد. پوریا آوردوز کرد.

!!!مسعودم سخته. کو قتل که تو دنبال قاتلی

بر که : وقتی مدرکی نباشه، کسی متهم نمیشه. وقتی جرمی رخ

نداده، پس مجرمی نیست

مهسا پی در پی پلک زد. بر که سمت فرهاد رفت و مقابلش زانو

زد.

بر که : متاسفم، من نباید درخواستت رو قبول می کردم. متاسفم که عاشقم شدی که عاشقت شدم. متاسفم اونی نیستم که باید باشم. می خواستم بهت درباره ی مسعود بگم اما ترسیدم از دستت بدم. می

دونم اشتباه کردم. منو ببخش

فرهاد نگاهی بهش انداخت

بر که : اگه می خواهی دستگیرم کن اما به رایان کاری نداشته باشم. نقشه ها رو من کشیدم. گوهر و مسعود رو من کشتم. قتل

پوریا هم گردن من. رایان حقشه یه فرصت و زندگی دوباره

بغضش رو قورت داد

بر که : من باید مجازات بشم. بخاطر شکستن قلبت، به دلیل غم و

غصه ها آرین، وگرنه مرگ حق اون سه نفر بود

از روی زمین بلند شد

بر که : قاتل منم بیخیال رایان. مجازات حق منه

رایان : نه تو نباید مجازات بشی. قتل ها گردن من. تو یه زندگی

داری اما من نه. مقصر همه چی منم

مهسا شروع به دست زدن کرد

مهسا : عجب نمایشی، عجب عشقی. واو اشکم دراومد رایان : مهسا میشه خفه

شی؟

رایان : مهسا میشه خفه شی؟

مهسا : تو خفه شو. قاتل سه نفر هستی اون وقت بین هم قتل ها رو پاس میدید؟

رایان : دنیا از وجود سه آشغال پاک شد

مهسا : کاش از وجود شما دوتا هم پاک میشد

ابرو بالا انداخت

مهسا : البته بهت حق میدم. برکه استاد دزدیدن قلب و عقل هاست

رایان سمت مهسا رفت، اما برکه دستش رو گرفت

مهسا : ولش کن ببینم چه غلطی می خواد بکنه

رایان دستش مشت کرد و راهش کج کرد و روی مبل نشست

مهسا : آره دیگه سگ حلقه به گوش برکه ی

رایان دندون هاش روی هم فشار داد و سعی می کرد تا آرام باشه و نزنه مهسا رو خفه کنه.  
این دختر بدجور روی اعصابش لی لی می کرد، این همه تنفر رو درک نمی کرد. مهسا نگاهی  
به فرهاد

انداخت.

مهسا : زنگ بزنم پلیس یا دست به کار میشی و مجرم ها رو دستگیر می کنی؟

رایان : ما مجرم نیستیم. مدرکی وجود نداره، قتلی هم رخ نداده

فرهاد از روی مبل بلند شد و انگشتش رو سمت برکه گرفت

فرهاد : تو مجرمی

چند قدم سمتش برداشت

فرهاد : تو می دونستی که جونت به جونم وصله

تلخندی زد

فرهاد : با این که می دونستی عاشقتم اما قلبم رو شکستی

...برکه : فرهاد من

توی صورتش فریاد زد فرهاد :

خفه شوو

اشک های برکه سماجت می کردن برای ریختن روی گونه هایش.

با خشم دستی لای موهاش کشید

فرهاد : رو به روم ایستادی و داری با لذت داستان قتل هایت رو

تعریف می کنی

انگشتش رو سمت خودش گرفت

فرهاد : اون وقت منه لعنتی هنوز عاشق توی لعنتی هستم

اشک سمج بالاخره روی گونه ش چکید. هولش داد و فریاد زد فرهاد : چرا وارد زندگیم

شدی؟

دوباره هولش داد فرهاد : چرا عاشقم

کردی؟

محکم تر بهش ضربه زد و کمر برکه به دیوار برخورد کرد فرهاد : چرا هنوز دوستت

دارم؟

فرهاد چند مشت کنار سرش به دیوار کوبید و بعد شونه هاش رو

گرفت و تکونش داد

فرهاد چرا با این که مجرمی اما قلبم گیره و احساسم درگیره؟

فریاد زد

فرهاد : چرا لعنتی؟

مهسا : برکه دزد دلهاست. همه رو، روی انگشتش میچرخونه

رایان : برکه دزد نیست، اون فقط قلب مهربونی داره

پوزخندی زد

مهسا : با همین قلب مهربونش، سه رو کشت و با قلب پسرا بازی  
!!میکنه

رایان : یعنی عوضی تر از تو هم عوضی هست؟

مهسا : آره تو، استاد عوضی ها هم برکه ست

رایان برای کنترل خشمش دندون روی هم فشار می داد. فرهاد  
مشتی روی قلبش کوبید

فرهاد : دلم داره میسوزه. بدجور بهش زخم زدی

به چشم هاش نگاه کرد و ارزش فاصله گرفت. اما برکه از دیوار

جدا نشد. فرهاد نگاهی کوتاه به رایان انداخت مهسا : فرهاد بهشون دستبند

میزنی یا زنگ بزنم پلیس؟ رایان : فقط باید منو دستگیر کنی. برکه بی

گناهست

مهسا : واهو چه عاشق فداکاری

به برکه نگاه کرد

مهسا : ایول بهت خوب قلب ها رو اسیر خودتون می کنی. قیافه

مظلوم اما باطن فریبکار. با شیطون دوست بودم و خبر نداشتم

برکه از دیوار فاصله گرفت

برکه از دیوار فاصله گرفت و نفس بلندی کشید

برکه : مثل خورشید به زندگی تاریکم تابیدی. این نور رو نمی خواستم اما دست از تابش

برنداشتی. ازت فاصله گرفتم اما دور

نشدی، دلباختم و به قلبم یه فرصت دوباره دادم

آب دهنش رو قورت داد

برکه : اشتباه کردم، از اتفاقی که برام افتاده بود بهت نگفتم. من

خودخواه بودم تو رو می خواستم. می ترسیدم از دستت بدم

اشک روی گونه ش چکید

برکه : می خواستم فقط مال من باشی

فرهاد سمتش رفت

فرهاد : احمق، تو فکر کردی اگه بهم بگی من ترک می کنم؟

برکه : آره، ترسیده بودم

دست روی گونه ش کشید

برکه : من آماده نبودم دوباره با گذشته رو به رو شم

به رایان نگاه کرد

برکه : اما گذشته خودش سمتم اومد و بی رحمانه مرور شد و بهم

سیلی زد

رایان : تو مقصر اون اتفاق نبودی

تلخندی زد، فرهاد چند قدم بهش نزدیک شد

فرهاد : جای از زندگی قرار گرفتم که عقلم میگه تو بدترین

انتخابی! اما دل برای با تو بودن پر پر میزنه

مهسا با حرص دندون روی هم فشار می داد

فرهاد : عقل رو از سرم پروندى، قلبم رو گیر انداختى، نمى دونم چه کار کنم؟

مهسا : وای وای فرهاد به عقل بیا، این دختر یه قاتله و تو پلیس.

باید به وظیفه ات عمل کنی

نفس عمیقی کشید

فرهاد : من پرونده ی قتلی ندارم. مجرم و مدرکی هم نیست

پاش رو با حرص روی زمین کوبید مهسا : آراین تو نمی

خواهی شکایت کنی؟

آراین : مادرم به دلیل شوک انسولین فوت کرد. از چی شکایت  
کنم؟

مهسا ماتش برد، دلش می خواست برکه رو خفه کنه

فرهاد : چه کار با دلم کردی که این جوری دیوونتم؟ چشمم به جز  
تو چیزی رو نمیبینه

قطره های اشک روی گونه ی برکه چکید

فرهاد : من بدون این که بدونم کی هستی، بدون دونستن گذشته  
ات، عاشقت شدم

برکه خودش رو در آغوش فرهاد رها کرد

برکه : دوستت دارم

اسحله ی فرهاد رو از پشت کمرش برداشت و از آغوشش جدا شد

و اسحله رو، روی شقیقه ش گذاشت

!!آراین : برکه

رایان : این اسحله ست، اسباب بازی نیست، بذارش کنار

مهسا : جراتش رو نداری

رایان : مهسا خفه شو، برکه دیوونه نشو

به رایان نگاه کرد

برکه : همش تقصیر من بود. اگه برکه ی وجود نداشت، تو با گوهر رو به رو نمی شدی، اون وقت هاله و پوریا با هم نبودن.

اگه من نبودم زندگیت خراب نمی شد

رایان                      برکه چرت نگو، خراب شدن زندگی من، ربطی به تو

نداره، برکه اون اسحله رو بذار کنار

برکه : منو ببخش، یه زندگی جدید شروع کن و شاد باش. ممنون

که کنارم بودی، ممنون عشق قدیمی، رفیق همیشگی

اشک، روی گونه ش پاک کرد. رایان کلافه بود

رایان : لطفا احمق نشو برکه

به فرهاد نگاه کرد

برکه : عاشقت شدم اما انگار عشق به من نیامده، ببخشید که دلت رو بردم، اگه یه درصد

احتمال این چیزا رو می دادم هیچ وقت

بهت نزدیک نمی شدم. منو ببخش عشقم

فرهاد : برکه تو مجرم نیستی، همه چیز فراموش میشه و می تونیم یه زندگی تازه شروع کنیم.

من هنوز هم دوستت دارم. برام مهم

نیست چه کار کردی

تلخندی زد

برکه : کاش دوستم نداشتی

نفس بلندی کشید و به آراین نگاه کرد

برکه : گوهر زندگیم رو نابود کرد خانواده م رو ازم گرفت، اما من بدون فکر کردن به تو،

مادرت رو از زندگیت پاک کردم. من

خودخواه شدم و حامی زندگیم رو یادم رفت

آهی کشید

برکه : منو ببخش که عشقت رو ندیدم، ببخش دلت رو شکستم. تو .همیشه کنارم بودی، من

تو رو حامی می دیدم. آراین دوستت دارم

آراین : اگه دوستم داری اون اسحله رو بذار کنار. اگه می خواهی

ببخشمت اون اسحله رو بنداز زمین

مهسا : بیخیالش داره فیلم بازی می کنه. مال این حرفا نیست آراین : مهسا!!

با فریادی که آرین زد، مهسا دو متر پرید هوا

رایان : دختر جون با مرگ تو چیزی درست نمیشه. دیوونه بازی

بسه.

برکه : پا تو راهی گذاشتم که از انتهای خبر نداشتم، اما انگار

مرگم آخر راه ست

آرین : مادرم رو ازم گرفتی، من به جز تو دیگه کسی رو ندارم،

خودت رو ازم بگیر

قدمی سمتش برداشت

آرین : اگه شلیک کنی، نفر بعد منم رایان : بعدی

هم من فرهاد : و من

مهسا : معلوم نیست اتاق هتله یا اتاق تیمارستان؟

فرهاد به برکه نزدیک شد و دستش رو سمتش دراز کرد

فرهاد : تو رو به عشقمون قسم اون اسحله رو بده به من

دست های برکه می لرزید. فرهاد اسحله رو ازش گرفت و روی زمین پرت کرد و برکه رو

توی آغوشش گرفت. صدای هق هق

گریه های برکه فضای اتاق رو پر کرد

مهسا : وای خدا باورم نمیشه، زده سه نفر رو کشته اون وقت پلیس

.عاشق بیخیال مجرم میشه

.برکه و فرهاد از هم جدا شدن

مهسا : اما من بیخیال نمیشم، ازت شکایت می کنم، جریان رو به

.پلیس میگم، تو باید مجازات بشی برکه : چرا

ازم متنفری؟

.براش دست زد

.مهسا : سوال خوبی پرسیدی

.نفس بلندی کشید

مهسا : از روزی که عشق رو شناختم عاشق آرین شدم. اما چشم هاش فقط تو رو میدید، انگار من وجود نداشتم. خیلی سعی کردم بهش نزدیک بشم اما نشد. وقتی با رایان دوست شدم من به آرین گفتم فکر کردم این جوری از دلش پاک میشی، اما ازت حمایت کرد و باز عاشقت موند. گوهر برای جاسوسی و اذیت کردن تو، بهم پیشنهاد پول داد، اما منه خر قبول نکردم. وقتی پوریا سر راهم سبز شد حس کردم اومده تا غم ها رو از دلم ببره. کنارش خوشحال بودم، عشق آرین رو داشتم فراموش میکردم اما بخاطر تو این عشق

دروغی بود. تو پوریا رو کشتی تو عامل نابودی زندگیم هستی، از روزی که اومدی مدرسه  
جای من رو گرفتی. تو

با این قیافه ی مظلوم توی دل همه جا باز می کردی

با حرص نفس بلندی کشید

مهسا : الان سه تا پسر داخل این اتاق هستند که هر سه عاشق تو هستند. توی که قاتلی، بی  
حیای، سنگ دلی، به جز دو جفت چشم

رنگی دیگه چیزی نداری

بر که : چرا هیچ وقت نگفتی آراین رو دوست داری؟ چرا پیشنهاد گوهر رو قبول نکردی؟  
مهسا : آراین من رو نمی خواست و من تنهای درد عشق رو به دوش کشیدم. نمی خواستم  
غرورم جلوت بشکنه. خر بودم نخواستم

نارفتنی کنم. اما خبر نداشتم تو چقدر عوضی و بی رحمی

بر که سمت مهسا رفت

بر که : پوریا به آشغال بود، باید حذف میشد. اون داشت بهت آسیب میزد. تو بهترین دوستم  
هستی، متاسفم که بهت درد دادم. منو

ببخش دوستی

مهسا : خفه شوو ازت متنفرم، دوست من بر که بود که مرد، تو

دوستم نیستی

برکه : باشه بهت حق میدم، من بهت بد کردم. اما پوریا فقط داشت ازت سواستفاده می کرد، اون نقشه های دیگه ی داشت، پوریا مناسب تو نبود. تو لایق یه زندگی پر از عشق و خوشبختی هستی، مهسا کاش می گفتی آراین رو دوست داری، اون وقت کمکت می کردم تا بهش بررسی یا فراموشش کنی.

رایان : برای مرگ پوریا، برکه رو مقصر ندون، کار من بود.  
پوریا با آبرو و قلب خواهرم بازی کرد. منم جونش رو گرفتم. اگه پوریا زنده میموند معلوم نیست چه بلای سرت میاورد.  
مهسا نفس بلندی کشید و نگاهش رو به فرهاد انداخت.

مهسا : نمیفهممت، برکه با عشقش برای سه قتل همکاری کرده، اون وقت تو هنوز دوستش داری؟ رایان : من عشق برکه نیستم

پوزخندی زد.

مهسا : قشنگ معلومه

برکه : ما با هم، همکاری کردیم، چون انگیزه ی مشترک داشتیم.  
عشق من و رایان مربوط به گذشته هاست.

مهسا : چطور با دونستن گذشته اش میتونی هنوز عاشقش باشی؟ فرهاد : گذشته ی هر کسی به خودش ربط داره، فقط برکه برام مهمه.

مهسا چشم هاش رو باز و بسته کرد و آه بلندی کشید

مهسا : در هر صورت شما دو تا قاتل هستید و باید مجازات بشید

برکه : باشه برو شکایت کن

رایان : پوریا آوردوز کرده، کسی حرف تو رو باور نمیکنه.

درضمن قاتل پوریا منم نه برکه. پس فقط من مجازات میشم

دندون روی هم فشار میداد. دستش به جای بند نبود. با تمام وجود

از برکه متنفر بود

با تمام وجود از برکه متنفر بود. نمی دونست چه کار کنه! فقط دلش می خواست از شر برکه خلاص بشه. تا حالا از کسی این جواری متنفر نشده بود، برکه رو قبلا دوست داشت و دلش به حالش می سوخت، چون دائم گوهر اذیتش میکرد و توی عذاب بود. اما الان حس میکرد هر بلای که سر برکه اومده، حقش بوده، حتی کمش هم بوده، هیچ وقت فکر نمی کرد، برکه بتونه این قدر بی رحم و سنگ دل باشه. اون دختر احساساتی الان یه قاتل خونسرد بود. مهسا فکر می کرد اگه برکه میمورد زندگیش شیرین

میشد.

فرهاد : دیگه حق نداری ترکم کنی

برکه : تا زمانی که عاشقم باشی، کنارت میمونم

فرهاد لبخند زد

مهسا : البته این وسطا، با بقیه ی پسرا هم لاس میزنه

فرهاد با اخم به مهسا نگاه کرد

رایان : این چیزا با شخصیت تو جوره، نه با برکه مهسا : الان نقش تو

این وسط چیه؟

دندون روی هم فشار داد

رایان : من فقط دوست برکه هستم. برکه عاشق فرهاده مهسا : چطور اعتماد

می کنی؟

فرهاد : من خیالم از بابت برکه راحت، با رایان هم مشکلی ندارم

مهسا : چقدر خلی تو

آرین : بسه دیگه سرم درد گرفت

مهسا : تو ساکت بشین این وسط عشقت رو با دیگران ببین

آرین : برکه عشق من نیست

مهسا براش دهن کجی کرد. فرهاد ته دلش می لرزید اما سعی داشت به برکه اعتماد کنه. رایان مجنون برکه بود، می دونستم باید از زندگیش بره اما به خودش قول داده بود همیشه چه از دور چه از نزدیک مراقب برکه باشه. آراین دلخور و نگران بود، اما هنوز هم عاشق بود. مهسا دلش کشتن برکه رو می خواست. کاش راهی برای خلاص شدن از دستش پیدا میکرد. وجودش از نفرت پر شده بود. نگاهش به اسحله افتاد. بدون ثانیه ی مکث یا فکر، سمتش رفت و برش داشت. به طرف برکه نشونه گرفت

مهسا : زندگیم رو نابود کردی. عشقم رو ازم گرفتی، پس باید بمیری.

قبل از حرف یا عکس العملی کسی، چند بار شلیک کرد. اما به جای برکه تیر به رایان خورد، چون خودش رو سپر برکه کرد. رایان افتاد روی زمین و برکه کنارش زانو زد و مهسا پا به فرار گذاشت. همه چیز سریع اتفاق افتاد برکه : دیوونه

چه کار کردی؟

آراین : الان با اورژانس تماس میگیرم

برکه دست رایان رو گرفت

برکه : دیوونه ترکم نکنی

رایان : از زندگیت لذت ببر، تو گناهکار نیستی

برکه : تو هم گناهکار نیستی، با هم از زندگی لذت میبریم

مقداری خون از دهنش بیرون اومد. به فرهاد نگاه کرد

رایان : مراقبش باش

فرهاد چشم هاش رو باز و بسته کرد. اشک های برکه بی اختیار روی گونه هاش روان بود.

ناگهان صدای گوشخراش تصادف به گوش رسید. ماشینی به مهسای هراسون زد و اون به

هوا پرت شد و روی کاپوت ماشین فرو اومد. دختری اسحله به دست که در

خون، خودش غرق شده بود. رایان به چشم های برکه خیره شد

رایان : ب...بخ...ش...ک...ه...هنو...ز...عا...ش...ق...تم

چشم هاش رو بست. برکه اسم رایان رو فریاد میزد و گریه می کرد. خودش رو میزد، مرگ

حق او بود نه رایان! فرهاد، برکه رو

در آغوش گرفت

فرهاد : آروم باش

برکه : من باید بمیرم نه رایان

آرین : تو باید بخاطر رایان زندگی کنی. اون زندگیشو به تو

بخشید

برکه دلش مرگ می خواست، نمیتونست این فداکاری رایان رو

.....هضم کنه. کاش اجازه داده بود که او بمیرد

... آخر

: چند سال بعد

بعد از اون شب پر از حادثه و مرگ رایان و مهسا، فرهاد تصمیم گرفت یه تایمی به خودش و برکه فرصت بده و بعد باهم ازدواج کنند. مامان اعظم حسابی از برکه خوشش آمده بود. براش مثل یه مادر شده بود. برکه در کنار مامان اعظم احساس آرامش داشت، با توجه و محبتش حالش بهتر میشد. رفتار فرهاد داشت به مرور تغییر میکرد و یه جورای برکه رو کنترل میکرد. فرهاد می ترسید که باز برکه دست به قتل بزنه و به این کار عادت کرده باشه. چند باری به برکه اصرار کرد که پیش یه روانشناس برود اما برکه قبول نمیکرد. چون درد هاش و اتفاق های که افتاده بود دوباره قابل بازگو شدن نبود. حال آراین اصلا خوب نبود و خودش رو توی مواد، الکل و قرص غرق کرده بود. چند باری کمپ بستری شد اما فایده نداشت. پاک بودنش فقط چند روز طول می کشید و بعد میرفت سراغ یه مواد جدید. برکه نگرانیش بود اما کاری به جز عذاب کشیدن ازش برنمیامد. توی چشم های آراین مخلوط حس های از عشق، نفرت، غم، پشیمونی، شکست و نگرانی بود.

زندگی براش هر روز دردناک تر میشد. یه عصر بهاری بود که برکه با در دست داشتن سه جعبه ی پیتزا وارد خونه ی آراین شد.

اما هر چی صدایش زد. جوابی نگرفت، برای همین هراسون به سمت اتاقش رفت، وقتی در رو باز کرد با آراین آویزون شده وسط اتاق رو به رو شد. بالاخره خودش رو از این زندگی خلاص کرد.

علاوه بر یه سنگ قبر مشکی رنگ، یه نامه از آراین به جا موند. سلام زندگی، رسیدم آخر خط، دیگه خسته شدم، نمیتونم تحمل کنم باشی اما مال من نباشی، نمیتونم دیگه اون چشم های غمگین رو ببینم، دست های سرد رو لمس کنم. زندگی، از اون روزی که دیدمت با موهای خرگوشی کنار حوض آبی، لی لی بازی میکردی و میخندیدی. دلم برای اولین بار لرزید و من نفهمیدم که چم شده؟.

فقط نمیخواستم ازت لحظه ی جدا بشم، کم کم حس توی قلبم بیشتر شد. وقتی مامانم اذیت میکرد، دلم می شکست، نمیتونستم به جز تو، طرف کسی دیگه باشم. وقتی با رایان دوست شدی دنیا روی سرم خراب شد. دیدن تو در کنارش آزارم میداد اما تو شاد بودی پس منم شاد بودم. وقتی باهات بهم زد، قلب منم به همراه ی قلب تو شکست. نمی دونم چرا به جای ابراز علاقه ازت فاصله گرفتم.

وقتی فهمیدم با فرهاد دوست شدی و من بی خبرم، حالم اساسی گرفته شد. اما از طرفی خوب هم شد کم تر عذاب کشیدم. تو قاتل مامانم هستی، اما بازم حق به تو میدم، چون میدونم مامانم حقش مرگ بود اما نه به دست تو. زندگی، من باید برم چون دیگه تحمل ندارم. تو عاشق من نیستی و این دردناکه. زندگی، شاد باش، چشم هات اشک نبینن و لب هات فقط بخندن. زندگی، یه روز وارد قلبم شدی و من در ورود و خروج رو سیمان کشیدم تا نه کسی بیاد و ... نه تو خارج بشی. زندگی، لطفا فراموشم نکن. دوستت دارم)

بعد از خودکشی آرین، حال برکه حسابی بد شد. حتی کارش به تیمارستان کشید. اما در نهایت، خونه شو فروخت. یه نامه نوشت و فرهاد رو ترک کرد. (سلام فرهاد، میدونم ازم عصبی هستی، اما من دیگه نمیتونم اینجوری به زندگی ادامه بدم، خیلی بهت زحمت دادم و اذیت کردم. میدونم دیگه عاشقم نیستی، برای همین هم میرم، تو هم حق یه زندگی نرمال رو داری، من میرم تا دوتامون زندگی کنیم. ممنون که اجازه دادی عضوی از خانواده ات باشم و طعم خوشبختی رو حس کنم. دنبالم نگرد. شاد و خوشبخت زندگی کن. لطفا فراموشم کن.)

برکه رفت داخل یکی از روستا های گیلان به زندگی ادامه داد. چند حیوون ناز خرید و به نقاشی پرداخت. یه زندگی ساده و به دور از هیاهو شروع کرد.... فرهاد چند ماه دنبالش گشت اما بعد از پیدا کردنش دست کشید. به خودش و برکه یه فرصت دوباره داد. با همکاری ساسان شروع کردن به کمک کردن به دختر های

...آسیب دیده و جلوگیری کرد از ازدواج کودکان

من مترسک عاشقی هستم که قلبم از نفرت سیاه شد، پس قلب پوشالیم رو از سینه بیرون کشیدم و شدم یه مترسک تهی قلب

پایان.

سلام دوستان گلم، امیدوارم رمان مترسک تهی قلب مورد پسندتون واقع شده باشه. ممنون که من رو حمایت و همراهی کردید. لطفا از رمان قبلی ام) گرگ خاکستری (هم حمایت کنید... با تشکر از انجمن رمان های عاشقانه.... به پایان اومد این داستان، اما حکایت

...من و شما همچنان باقی ست... منتظر رمان بعدیم باشید

نویسنده : مهدیه رزازپور